

فهرست

فصل اول / از تولد تا دفاع مقدس

تولد

کودکی

تحصیلات

انقلاب اسلامی

ازدواج

دفاع مقدس

فصل دوم / سوریه - لبنان

سوریه

لبنان

بریتال

فصل سوم

آخرین دیدارها

شهادت

وصیت نامه شهید

شهید هراتی در یک نگاه

ضمائم

فصل اول

از تولد تا دفاع مقدس

تولد

فریاد یا ابوالفضل! و یا حسین! آخرین کلامی بود که زهرا بر زبان جاری ساخت. مسافرش پا به عرصه گیتی نهاده بود. گلخند لبخند و تبریک بر چهره ها و زبان گل افشانی می کرد. محمد تقی دلشوره داشت. در حالی که جعبه شیرینی را در دستانش می فشرد، از درب منزل با عجله وارد شد. بی مهلبا به طرف اتاق رفت. سکوت حاکم بر اتاق، گمان بدی را به ذهنش وارد ساخت. اما با ورودش به اتاق، همگی صلوات فرستادند. چهره برافروخته و نگرانش، چون گل نسترن باز شد. دخترانش بابا، بابا می کردند، خاله کوکب هم با اخلاق نیکویش به استقبال آمد و رسیدن نو رسیده اش را تبریک گفت.

تاریخ پیر، واقعه روز ۲۹ مرداد ماه سال ۱۳۴۱ هجری شمسی را، این چنین بر برگ زرین خویش نگاشت که: در خانواده ای متدین، کودکی شلوغ اما با قدم های پر برکت، دیده به جهان گشود. اقوام و خانواده های خویش را مسرور ساخت. نامش را به خاطر عشق و ارادت به سقای دشت کربلا، ابوالفضل گذاشتند تا با آن حضرت، پیوندی استوار برقرار نماید.

پدر او پنجمین فرزند طلبه مکتب صادق آل محمد (ص) مرحوم شادروان محمد مهدی هراتی بود که در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در روستای کامران آباد دامغان دیده به جهان گشود. محمد تقی در محیط گرم و صمیمی که به عطر احکام و فرامین شریعت نبوی (ص) آراسته بود، رشد می یافت. از همان اول،

عهد و پیوند خویش را در تقید به انجام فرایض بست . به همراه پدر سخنور و اهل عبادتش ، آنرا محکم تر کرد . در راه رسیدن به قرب پروردگار ، از راهنمایی خواهران و برادران فهیمش بی بهره نماند .

با فرارسیدن دوران تحصیل ، به مکتب خانه رفت و از محضر استادان دلسوز آن بهره برد . عشق ، علاقه و شور جوانی برای دفاع و نظم بخشیدن به اجتماع ، سبب شده بود تا به خدمت نظمیه درآید . در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی ، زندگی مشترکش را با دختر دایی خویش شروع کرد . آنها در کنار هم ، کوره راه های پر پیچ و خم زندگانی را ، با مودت و صبر پشت سر گذاشتند .

دقت و کاردانی مرحوم هراتی در انجام وظایف محوله ، سبب شده بود تا بارها مورد تشویق افسران مافوق قرار بگیرد . او در جهت حل اختلافات خانوادگی شاکیان ، بسیار همت می گماشت و به اوضاع خانواده های زندانیان رسیدگی می کرد . در راه اصلاح متهمین همواره جدیت به خرج می داد . با رفتاری پسندیده آنان را متوجه غفلتشان می نمود . صداقت ، دقت ، خوشرویی از محسنات بارز او بود . در میان خویشاوندانش ، به فردی امین ، معتمد و حلال مشکلات معروف بود .

در دامان مادری دلسوز ، صبور ، علاقه مند به خاندان عصمت و طهارت (ص) تربیت یافته بود . مناعت طبع و سعه صدر و رفتار شایسته این بانوی فداکار ، به حدی بود که سر لوحه کارهای سایر اقوام قرار می گرفت . ابوالفضل ، در سایه چنین پدر و مادری راه قرب به پروردگار عالمیان را می پیمود .

کودکی

از همان دوران طفولیت ، حرکاتش نشان می داد که از هوش بالایی برخوردار است . بسیار کنجکاو بود . در یافتن پاسخ به سؤالات ، همت به خرج می داد . تا مطلب برایش کاملا روشن نمی شد ، به کارش ادامه

می داد.^۱ ابوالفضل، در یک خانواده ای تقریباً متوسط جامعه و در خط ولایت دیده به جهان گشود. او از همان لحظات آغازین زندگی با مسائل دینی آشنا شد.^۲

در مقابل هم سن و سالانش، با مهربانی و رأفت خاصی، رفتار می نمود. با همه ارتباط دوستی برقرار می کرد. از درگیری با دیگران پرهیز داشت. لبخند را چاشنی حرف هایش می کرد از خود رفتاری بزرگ منشانه، بروز می داد.^۳ برای بزرگ ترها به ویژه اقوام، احترام خاصی قائل بود. رعایت ادب را با رویی خوش به جا می آورد. ابوالفضل از آن دسته بچه هایی نبود که خواسته هایش را با اصرار به ما منتقل سازد. در کارهایش متفکرانه عمل می نمود. گاهی از مشورت خواهرانش هم بهره مند می شد.^۴ از همان سنین کم، به معنای واقعی به امر مشورت پای بند بود. می دانست که در دین مبین اسلام، بدان تأکید فراوان شده است. ابوالفضل از هوش و استعداد نهفته خدایی برخوردار بود؛ همین ویژگی، او را در بین سایرین، متمایز می ساخت.^۵

در ۱۰ - ۱۲ سالگی؛ یعنی وقتی که دوران کودکی و نوجوانی را پشت سر می گذاشت، همانند دوستانش صادقانه رفتار می کرد. رعایت ادب و نزاکت ویژگی بارز او شده بود. با این که پدرم از هر جهت او را تأمین می کرد، ولی دوست داشت، خرج لباس خودش را در بیاورد. کارگری می کرد، ولی در آرایش وضع ظاهریش خوش سلیقه برخورد می نمود. مانند دوستانش، با مد روز همراه بود. ابوالفضل

1. مادر شهید

2. سرهنگ دوم پاسدار حاج سید رضا شاهچراغی

3- خواهر شهید

4- پدر شهید

5- خواهر شهید

وقتی به سن تکلیف رسید ، وضعیت روحی اش به طور کلی دگرگون شد . از آن به بعد ، نماز و روزه هایش قطع نگردید .^۱

با ورودش به دوران تحصیل امتیاز دیگری در او بروز کرد . او مثل دیگر بچه ها ، دائماً کتاب نمی خواند . اگر چیزی را یک بار می شنید و یا می دید . در ذهنش می سپرد . با نمرات قابل قبول ، از امتحانات سر بلند بیرون می آمد ؛ البته شیطنت هایش ، همیشه به قوت خود باقی بود .^۲

برای همگان ، به ویژه برای کوچکترها احترام قائل بود . سعی داشت ، که در رفتار با آنان ، همانند خودشان عمل نماید . در بازی کودکانه شان شرکت می کرد . به نظر و سخنانشان اهمیت می داد . و همواره شعر :

دل بدست آر که حج اکبر است

از هزاران کعبه یک دل بهتر است

را سرلوحه کارهایش قرار می داد .^۳

معمولاً با مشورت و اجازه پدر و مادرم ، کار می کرد . تا رضایت قلبی والدینمان را نمی گرفت ، اقدام به انجام آن کار نمی نمود . اگر پدر و مادرم با کارش مخالفت می کردند ، به راحتی از آن می گذشت و نظر آنها را می پذیرفت .

-
- 1 - خواهر بزرگ شهید
 - 2 - مادر شهید
 - 3 - برادر شهید

تحصیلات

شیطنت های دوران کودکی اش هرگز فراموش شدنی نیست . با پا گذاردن به سن تعلیم و تعلم در کلاس اول دبستان شریعت پناهی (شهید موسی کلانتری) ، ثبت نام نمود . از همان روزهای اول در کارهایش نظم و ترتیب مشاهده می شد .^۱

در بین ، اقوام و دوستان ، فردی نمونه بود ، همه او را به عنوان فردی شاخص می شناختند . در زمره افراد خاص و منحصر به فرد بود . مثلاً در هنگام درس خواند ، هیچ وقت تشویش خاطر نداشت . معمولاً کتاب درسی را به همراه نمی آورد . تلاشش بر این بود تا مطالب درسی و توضیحات استادان را ، در همان کلاس درس فرا بگیرد .^۲

ندیدیم که درس بخواند و دل نگرانی داشته باشد . همیشه در امتحانات قبول می شد . جالب این که دانش آموز شاخص هم بود . مادر خدا بیامرزمان می گفت : ابوالفضل درس نمی خواند ولی همیشه قبول می شود ، این چه حکایتی است ؟

ابوالفضل از همان کودکی وقید به انجام وظایف دینی بود . هیچ وقت کارهای واجب را فدای اعمال مستحبی نمی کرد .^۳

با توجه به شرایط حاکم بر اجنماعو کم توجهی و کم رنگی مسائل دینی و بی بند و باری های مفتضح که از سوی رژیم راه اندازی می شد ، بر خلاف این جریانات ، ابوالفضل با حضورش در مسجد ، به انجام فرائض

-
- 1 - مادر شهید
 - 2 - برادر شهید
 - 3 - خواهر شهید

دینی می پرداخت . او راهش را انتخاب کرده بود . از دوستی با افراد ناباب و بی هدف که به دور مسائل خلاف حلقه می زدند ، اجتناب می کرد .^۱

بسیار شوخ طبع بود . اگر اشتباه یا خطایی از ما سر می زد ، با خنده رویی ما را متوجه موضوع می کرد . نمی گذاشت وجهه و شخصیت مان در مقابل جمع زیر سوال برود و یا باعث ناراحتی و سرخوردگی مان گردد .

از ویژگی هایش ، شوخی فراوان با دوستان بود . البته رعایت ظرفیت افراد را هم می کرد . در سخن گفتن تأمل به خرج می داد . در مقابل سخنان حق دیگران سر تکریم فرود می آورد . عاشق سخنان منطقی بود . خداوند توفیق داد در مسافرت های گوناگون با ایشان همسفر باشیم . در یک کلام می توان گفت او یکی از افراد اهل ذکر و اهل توجه بود .^۲

خیلی خوش برخورد بود . زود در دل مخاطبش جا باز می کرد . دوستان و اطرافیانش را مجذوب خود می نمود . چنانچه مشکلی پیش می آمد ، با تدبیر خاص خود ، مرتفع می کرد . بچه ها هم می پذیرفتند . همیشه اجازه می داد ، تا دیگران کلامشان را به راحتی بیان کنند . به طور دقیق حرف آنها را گوش می کرد . حالت سکینه و صبوری در رفتارش ملکه شده بود .^۳

همواره نظم در کارهایش مشاهده می شد . در جوانی برای پوشیدن لباس ، از مد روز استفاده می کرد . جالب این بود که خود ایشان ، پول خرید لباس و کفش را بدست می آورد بدون این که وجهی از پدرمان دریافت کند .^۴

-
- 1 - پدر شهید
 - 2 - سرهنگ پاسدار عزیزیان
 - 3 - برادر شهید
 - 4 - خواهر بزرگ شهید

غیرت و حمیت ابوالفضل برایم ستودنی بود . او راه خود را با تفکر پیدا می کرد . همواره بدون کمک دیگران راه حل مناسبی را برای رسیدن به هدفش انتخاب می نمود . برای تهیه لباس و کفش ، روزهای تعطیل کارگری می کرد . هم پول توجیبی داشت و هم لباس هایی که می خواست می خرید ؛ بدون آن که از من وجهی را درخواست نماید .^۱

از همان لحظاتی که روی پاهایش ایستاد ، اتکا به دیگران را نپذیرفت . حتی نسبت به پدر و مادرش هم ، همین سیاست را اعمال می کرد . فراخور اقتضای هم سن و سالان و جامعه ، پیش می رفت . از کار و سختی آن واهمه به خودش راه نمی داد . با همت والا پا به میدان می گذاشت و کار می کرد . برای کارهای منزل و خواهرانش ، وسایل لازم را می خرید . به وضعیت ظاهریش خیلی توجه می نمود .^۲

پیش از انقلاب در هنرستان صنعتی با او آشنا شدم . او در رشته مکانیک و من در رشته ساختمان مشغول به تحصیل بودم . ابوالفضل فردی استثنایی و عجیب بود . در همان موقع هم عشق به خدا و اسلام داشت . پای بند به نماز اول وقت بود . بعد از پیروزی انقلاب و هنگام بازگشتم از نظام وظیفه ، با پیشنهاد ایشان وارد بسیج شدم .^۳

در بدو ورودم به هنرستان ، با چهره با صلابت و خندان ایشان آشنا شدم . رشته تحصیلی ما با هم فرق می کرد . اما با هم ارتباط داشتیم . با وجود مسائل رایج در جامعه ، ایشان در یک وادی دیگری سیر می نمود . با این که ابوی مرحومشان در خدمت شهربانی بود ، اما از مسائل حاکم بر اجتماع خود بی خبر نبود . با بچه های مؤمن و خداجو ، ارتباط برقرار می کرد . در دوستی ، رعایت همه جوانب را داشت . خیلی خاکی بود و ارتباطی صمیمی برقرار می کرد .

1 - پدر شهید

2 - مادر شهید

3 - سرهنگ پاسدار حاج حبیب الله خورزانی

با آغاز جنگ تحمیلی ، توفیق حضورمان در میدان نبرد حاصل شد . بار دیگر ، در صفوف رزمندگان رفاقتمان پیوند خورد . این روند همچنان ادامه داشت تا آن که خداوند بر ما منت نهاد تا در پیوندمان ناگسستنی شویم .^۱

انقلاب اسلامی

ابوالفضل ، به خاطر تقید به انجام فریض دینی ، همواره به مسجد می رفت . در آنچه بود که با نهضت امام آشنا شد . به طور مخفی در جلسات مبارزین شرکت می نمود . چند بار پدرم به او گفت : می دانم که راه خودت را انتخاب کرده ای و هر روز در جمع بچه ها فعالیت می کنی ، اما یک مقدار موقعیت مرا هم درک کن که در چه وضعیتی قرار دارم . اگر می خواهی به راهت ادامه دهی ، کاری کن تا در دید مأموران نباشی ؛ لاقلاً در صف های اول تظاهرات نباش .^۲

در بحبوحه انقلاب و در تظاهرات ، سوار موتور می شد در جلو تظاهر کنندگان ، با فریادش حرکت راهپیمایی را شروع می کرد . آن زمان ، پدر خدا بیمارزم در شهربانی خدمت می کرد . همیشه به اخوی می گفت : من مخالف شرکت تو در تظاهرات نیستم ، ولی پیشاپیش دیگران حرکت نکن . حداقل در وسط راهپیمایان باش تا نگویند پسر فلانی هم مخالف رژیم است . این موضوع سبب شده بود تا پدرم ، بارها از سوی مقامات ، توبیخ و بازداشت شود .^۳

با اوج گیری انقلاب در دامغان ، ابوالفضل هم به علت همراهی با بچه های انقلابی و اهل مسجد ، به صف انقلابیون پیوست . این عمل او ، درست مقابل شغلم در شهربانی بود . بارها خبر می آوردند که پسر تو هم

1 - جانباز حاج ابراهیم حقیری

2 - خواهر شهید

3 - برادر شهید

جزء مبارزین است . باید دستگیر شود . مگر نانش از این دستگاه تأمین نمی شود ؟ مگر تو پدرش نیستی که اجازه می دهی در چنین اجتماعاتی ، که علیه دستگاه است حاضر گردد ؟ باید او را تحویل مأموران بدهی ، به همین علت ، چند بار بازداشت و توبیخ شدم .^۱

در راهپیمایی ها شرکت می کرد . با پخش پوستر و نوار و نیز شرکت مستمر در تظاهرات، فعالیت مینمود جالب این بود که در هنگام درگیریها ، با ظرافت خاصی اسامی آنانی که در این جریانات حضور داشتند و نیز افراد وابسته به رژیم را در قالب شعر می سرود .

اوایل انقلاب ، با چند تن از دوستانش به طور منظم در جلسه شرکت می کرد . اما بعدها از رفتن امتناع نمود . مادرم که از این موضوع اطلاع داشت به او گفت : چرا دیگر به جلسه نمی روی ؟ پاسخ داد : آخر مادر جان ! ظاهرشان اسلامیت ، ولی عملکردشان چیز دیگری را نشان می دهد . آنها می خواهند اهدافشان را به نام اسلام پیاده نمایند . ابوالفضل با هوش و درایتی که داشت ، از اهداف منافقین به طور کامل اطلاع یافته بود . آن از خدا بی خبران سعی داشتند جوانان پاک و معصوم را با برنامه های منافقانه شان همسو نمایند . او می گفت : منافقین با تفسیر قرآن به نفع خودشان ، بر ضد کلام خداوند اقدام می نمایند . او دیگر به جلسه آنها نرفت .^۲

با اوج گیری جریانات انقلابی ، ابوالفضل ، دوران ۱۷ الی ۱۸ سالگی را پشت سر می گذاشت به خاطر ارتباطش با مسجد و مبارزین ، کلام امام راحل را از عمق وجود دریافت می کرد و برای تحکیم و استقرار استقلال و آزادی ، در سایه وجود ولایت فقیه ، به صف مبارزه پیوست .

1 - پدر شهید
2 - خواهر شهید

در واقعه یازدهم محرم سال ۱۳۵۷ دامغان که جوانان انقلابی فریاد مرگ بر شاه را در عزاداری سالار شهیدان سر داده بودند ، او با قد بلند و اندام رشیدش در آن جمع سی‌الی‌چهل نفری حضور داشت . آنها زنجیره وار می‌چرخیدند و شعار می‌دادند . با شلیک اولین گلوله عمال شاه به سوی عزاداران حسینی ، با آنها درگیر شد و شجاعانه با پرتاب سنگ به جنگ سر نیزه شتافت .^۱

در سال‌های ۱۳۵۶ - ۵۷ رژیم خودکامه پهلوی ، از شرکت افراد در عزاداری سالار شهیدان و اجتماع در حسینیه‌ها جلوگیری می‌کرد ابوالفضل به خاطر عشق و علاقه‌اش به ائمه معصومین (ع) ، مراسم عزاداری را به خانه‌ها کشاند . او خیلی دوست داشت در این‌گونه مجالس ، به نوحه خوانی و ذکر منقبت اهل بیت (ع) پردازد .^۲

ازدواج

بنا به پیشنهاد خانواده ، قرار شد همسری برای ابوالفضل انتخاب نماییم . موضوع را با او درمیان گذاشتیم . گفت : الان جنگ به ما تحمیل شده است ، باید تا آخرین قطره خون از انقلاب و امامان دفاع کنیم . خانه ما هم سپاه است . من از شما سوال می‌کنم اگر دوره حضرت سید الشهداء (ع) بود باز هم همین را می‌گفتید ؟ اما ما دست بردار نبودیم ، تا این‌که سر انجام رضایتش را جلب نمودیم .

یکی از دوستان همکلاسی ام مورد نظر همه مان بود . او در سال دوم دبیرستان درس می‌خواند . با حضور بزرگان خانواده ، مقدمات خواستگاری را فراهم آوردیم . با تمهید مقدمات در ۱۲ فروردین ماه ، سالروز جمهوری اسلامی به همراه مادر و خواهرانم به منزلشان رفتیم و جریان خواستگاری را با آنها مطرح کردیم

1 - اصغر هراتی
2 و 3- خواهر شهید

ابوالفضل قبلا گفته بود : پا به درون خانه ای بگذارید که مانع رفتنم به جبهه نشوند . من هر چه را که مقدر است می پذیرم .^۱

در کلاس دوم دبیرستان مشغول به تحصیل بودم . خانواده محترم هراتی برای خواستگاری به منزلمان آمدند . پس از تحقیقات لازم و ارتباطی که او با برادرانم - در دوران دبیرستان و نیز در جبهه - داشت ، اقدامات اولیه آغاز گردید .^۲

از سوی خانواده عروس ، پس از شش ماه جواب قطعی را گرفتیم . مراسم عقد برای تاریخ ۶۴/۲/۲۰ در نظر گرفته شد . با توافق خانواده و به فاصله سه روز بعد ؛ یعنی شب ۶۴/۲/۲۳ ، مراسم عروسی برگزار شد . ابوالفضل با همان لباس پاسداری در مراسم حاضر شد . به نظرم او با این کار راهش را بر همگان اعلام نمود که سرانجام چه خواهد بود .^۳

چون درس می خواندم و سنم هم کم بود ، ابتدا پدرم موافقت نمی کرد ، اما اصرار و پیگیری های مداوم خانواده محترم همسرم و نیز ارتباط خوبی که برادرانم با ابوالفضل در دوران دبیرستان و جبهه ها داشتند ، این امر صورت پذیرفت .

به واسطه پاکی و صداقتی که در گفتار و رفتار او مشاهده کرده بودم ، و تعریفی که برادرم از کلام دلنشین او ، شب زنده داری هایش و نیز صلابت در رفتار و کردارشان گفته بود ، با رضایت اعلام آمادگی نمودم . به حول و قوه الهی در ۶۴/۲/۲۳ پیوندمان برقرار شد . اما دریغ که مدت آن کم ، یعنی ۹ ماه بود که اغلب آن هم در جبهه ها گذشت .^۴

1 و 3 - همسر شهید
2-مادر شهید

در جبهه ، با ابوالفضل كاملا آشنا بودم . رفتار و كردار ايشان براي مادرش بود . بچه ها دلشان مي خواست در کنار ايشان و در يك سنگر با هم بجنگند . من هم به دنبال ارتباط در اين زمينه بودم تا بتوانم از سيمای روحانی و عرفانی ايشان بيشتر بهره مند گردم .

زمانی كه خانواده او براي خواستگاری خواهرم آمدند ، ابتدا پدر بخ خاطر تحصيل و سن كم خواهرم ، حاضر به اين وصلت نبود . اين امر چند ماهی به تأخير افتاد . از وضعیت ابوالفضل و خواهرم بسيار سوال می كرد . در خلال كار ، از راهنمایی اش غفلت نمی نمودم . به حول و قوه الهی همنشینی با ايشان - پس از اين پیوند - از پيش بيشتر گرديد .¹

در طول مدت زناشویی مان بيشتر از آنچه تصور شود ، همواره با طيب خاطر به حرف هايم گوش می داد . دلش می خواست هر آن چه را كه می خواهم و نيت كرده ام ، انجام دهد . الحق كه چنين كرد . همیشه توكل به خدا داشت . كارهايش را با نام ذات مباركش شروع می كرد .²

پس از ازدواج ، رفتار و كردارش نسبت به من و برادران كوچك ترش كه در منزل بودند ، هيچ تغييری نكرد . احترامی كه قبلا بين مان حاكم بود ، همچنان پابرجا بود ؛ او باز هم اول به ديدار من می آمد . او با وجود داشتن همسر ، در كارهايش از من اجازه می گرفت .³

چند روزی را به مرخصی آمده بود . چهار ماه از حاملگی را پسر گذاشته بودم . شب آخر كه عازم جبهه بود ، راجع به نام گذاری فرزند اينده مان از ايشان سوال كردم . خنده ای كرد و گفت : هر چه باشد نعمت خداست ، بايد به درگاهش همواره شكر نماييم . اما نظر شما هم شرط است . گفتم : هر آنچه شما

1 - پاسدار حسن حقيری

2 - همسر شهيد

3 - مادر شهيد

بپسندید . نگاهی کرد و گفت : می خواهم نام پدرم - محمد تقی - زنده باشد . و اگر دختر بود به یاد حضرت بی بی دو عالم و سیده زنان اهل جنت ، فاطمه (س) بگذاریم .^۱

ارتباط خوبی با اقوام داشت . دلش می خواست صلۀ رحم را که از سنت خدا پسندانه رسول اکرم (ص) است ، همیشه به جا بیاورد و از دیگران دلجویی نماید .^۲

صلۀ رحم را به جا می آورد . الان هم همه فامیل قبول دارند که هیچ کدام از اقوام در این مورد مثل ابوالفضل نتوانسته اند بدان عمل نمایند . با همان شوخ طبعی که از دوران کودکی از ایشان به جا مانده بود شوخی می کرد . به بچه ها خیلی احترام می گذاشت . اگر توی مجلس بودیم ، برای تعارف کردن چای ، می گفت که : من از طرف راست شروع می کنم و کار به کوچک و بزرگ ندارم . هیچ فرقی هم قائل نیستم . وقتی به ایشان می گفتم : چرا از سمت بچه ها شروع می کنی ؟ بزرگ ترها هم مورد احترام و مقدمند ، می گفت : نه ! این بچه هم احترام دارد که در این مجلس نشسته است . در سیره و سلوک آیین محمدی (ص) بدعت نگذارید . شیوۀ آن حضرت را همواره دنبال نمایید .^۳

دفاع مقدس

نظرم در رابطه با جنگ تحمیلی ، نظر امام و قرآن و اسلام است . حدودش را هم قرآن برای ما تعیین کرده است . « و قاتلوهم حتی لا تكون فتنه » آن قدر بجنگید تا فتنه از زمین برداشته شود . ما جزء این وظیفه دیگری نداریم . ما روی حرف قرآن نظری نداریم . ما انشاء... پیروزیم . چه بکشیم و یا کشته

1 - همسر شهید

2 - خواهر شهید

3 - خواهر بزرگ شهید

شویم . امیدوارم خواهران و برادران به وظیفه شان بعد از رفتن ما آگاه باشند . در مقابل دشمنان وحدت خویش را بیشتر نمایید . خدای نا کرده گول افکار و حرف های دروغین منافقین و آنانی را که دستشان امروزه از چپاول قطع گردیده است ، نخوردند . امام را همواره دعا کنند . عزت و آبرو و استقلال ما در گرو امام و خط ولایت است .

خواهران و مادرانمان باید زینب وار در راه تربیت فرزندان بکوشند . با حجاب خودمتمش محکمی بر دهان دشمنان بزنند . یادمان نرود که حضرت سید الشهداء چه هدفی را در قیام خون رنگشان داشتند . برای چه به شهادت رسیدند که بعد از هزار و چند سال زنده است و تا ابد هم می ماند .

والسلام

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار ، از عمر ما بکاه و بر عمر او بیفزا .

« امین یا رب العالمی »^۱

بعد از پیروزی شکوهند اسلامی . و با اخذ مدرک دیپلم متوسطه از هنرستان ، وارد نیروی انتظامی (کمیته سابق) شد و مدت یک سال به فعالیت پرداخت اما در دی ماه سال ۵۹ وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گردید .^۲

همیشه لبخند بر لبان این عزیز دیده می شد . جاذبه بسیار خوبی داشت . سیمایش به گونه ای بود که هر شخصی را مجذوب می کرد . این امر سبب شد تا با آغاز جنگ تحمیلی ، بچه ها با رغبت بیشتری به

1 - کلام شهید
2 - برادر شهید

سوی ایشان و به سمت گروهانی که در آن حضور داشت ، سوق پیدا کرده و جذب او شوند .^۱

بعد از پایان دوران تحصیل و اخذ دیپلم که مصادف با پیروزی انقلاب اسلامی شده بود ، به خدمت نظام وظیفه احضار شدم . شهید هراتی هم در شهرستان بود . او در کنار سردار رشید اسلام شهید ابوالفضل مهربانی وارد کمیته مبارزه با مواد مخدر گردید . پس از مدتی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دامغان وارد شد . دوران سربازیم که به پایان رسید ، به اسرار و تشویق ایشان ، پا به صف بسیجیان و سربازان مخلص حسین زمانه گذاشتم . مدت چهار ماه به عنوان نیروی بسیجی در خدمت ایشان بودم . در این فرصت درس های بزرگی از او آموختم .^۲

با آغاز درگیری ها در کردستان و نواحی دیگر کشور ، و نیز با شروع حملات گسترده نظامی عراق علیه جمهوری اسلامی ایران ، او در زمره اولین نیروهای ۳۶ نفری اعزامی سپاه از شهرستان دامغان بود که به منطقه تکاب در غرب کشور رفت .^۳

با شجاعت به استقبال خطر می رفت . کلام فرماندهان را لازم الاجرا می دانست . یک بار که از تکاب بازگشته بود ، بر اثر سرما انگشتان دست و پایش از حرکت باز ایستاده بود . شاید هم تمرینی برای قبول جانبازی در راه اسلام بود .^۴

واقعاً در چهره و رفتار ایشان ، صلابت یک فرمانده لایق هویدا بود . هرگاه در جبهه ها حضور می یافت ، به استقبال سایر رزمندگان و نیروها می رفت . در کنار آنان به گفت و گو می نشست . سعی می کرد مشکلات آنها را مرتفع نماید . روزی از ایشان سوال کردم فرق فرماندهان با یکدیگر چیست ؟ با لبخند

1 - پاسدار حاج عبد... مؤمنی

2 - سرهنگ پاسدار حاج حبیب... خورزانی

3 - برادر شهید

4 - خواهر شهید

گفت : فرماندهان سپاه و بسیجی اهل عمل هستند . قبل از آن که به نیروهای تحت امر خود دستور بدهند ، خودشان وارد عمل می شوند . برای هدایت نیرو ، شانه به شانه ، همپا بلکه جلوتر از آنها به حرکت در می آیند .^۱

هوش و درایت ابوالفضل خیلی ستودنی بود . واقعاً یک فرمانده پرتوان ، لایق و با انرژی به نظر می رسید . قبل از عملیات ، به تهران عازم شدیم . می بایست فنون شنا را فرا می گرفتیم ، تا موقع رسیدن به محل ، نتوانستیم از زبان او علت مأموریت و دوره های آموزش را بفهمیم . مطابق معمول با بچه ها خیلی خودمانی برخورد می کرد . ولی هیچگونه غفلت و سرپیچی از دستورات صادره را ، از هیچ برادری نمی پذیرفت .^۲ در سال ۶۰ در منطقه غرب کشور (مریوان) فرماندهی گروهان نیروهای اعزامی از دامغان را به عهده داشت . هرگاه به چهره اش می نگریستیم ، به یاد خدا می افتادیم . رفتارش نمونه بود . کمتر صحبت می کرد و بیشتر عمل می نمود .^۳

موثعی که در کنار رزمندگان کفر ستیز اسلام ، به دفاع از کیان اسلامی همت گماشت ، در کنار شهید سرافراز محمد علی مشهد به نوحه خوانی می پرداخت . بارها از سوی فرماندهان ارشد مورد انتقاد قرار گرفته بود . آنها می گفتند : در شأن یک فرمانده نیست که با افراد تحت فرمان خویش به نوحه خوانی بپردازد . با خنده پاسخ می داد که : عشق به حسین و آل نبی (ص) را نمی توان در سینه مجروح بچه مسلمان کشت . ما با یاد حسین و عشق به او ، پا در این راه گذارده ایم . نوای ذکر یا حسین (ع) ما را به

1 - اصغر هراتی

2 - زنده یاد شادروان صحرائی

3 - سرهنگ پاسدار حاج حبیب ا... خورزانی

هدفمان نزدیکتر می سازد . آیا می دانید که این رزمندگان چرا و به چه علت بدون کوچکترین چشم داشتی ، فوج فوج سنگرها را پر می سازند ؟^۱

از جمله مسائلی که بدان اهتمام داشت ، رابطه با اهل بیت (ع) و توسل به آنان بود . در موقع برگزاری دعای توسل ، کمیل و ندبه ، با یک سوز و گداز و با حالت عجیبی می خواند و گریه می کرد . زمانی که دعا شروع می شد ، بچه ها جز گریه کردن چیز دیگری را از ایشان نمی دیدند . صدای ابوالفضل را همه می شناختند . یک لحظه آرام و قرار نداشت . در حال سجده و دعا دائماً گریه می کرد .

او با همین تعبد و حضور همه جانبه اش در جبهه های حق علیه باطل ، به یاری مردم ایران ، لبنان ، سوریه و فلسطین شتافت .^۲

واقعاً نتوانستم بفهمم در جبهه ها چه می گذرد ؟ پس از بازگشت ، رفتارش کاملاً متحول می شد . در نیمه های شب صدای گریه و تضرع او مرا از خواب بیدار می کرد . اول احساس می کردم صدا از خانه همسایه است . حس کنجکاوی سبب می شد تا به طرف صدا حرکت نمایم . خانه ما چهار اتاق داشت . حاجی در دو اتاق پایین بود . جلو می رفتم و صدا را تعقیب می کردم . یک بار به اتاق حاجی رسیدم . از پنجره دیدم که عبا بر دوش به حالت سجده افتاده است . زمزمه می کند . شب های بعدی هم به همین گونه بود . خوشا به سعادتش .

گاهی به شوخی می گفت : هر موقع که برای نماز شب بر می خیزی ، حتماً مرا هم بیدار کن تا من رو سیاه و گناه کار که سخت محتاج عفو و بخشش و کرمش هستم ، از درگاهش استمداد بطلبم ؛ اما می دانم که ... ؟!!

1 - احمد رضایی

2 - سرهنگ دوم پاسدار حاج سید رضا شاهچراغی

از رفتارش خنده ام می گرفت و می گفتم : دست بردار حاجی ! کی من چنین کاری را کرده ام ؟ با این حرف ها و دائم الوضو بودنش ، در دلم حسرت دیدن راز و نیاز با معبودش را گذارده بود . دوست داشتم در هنگام نماز شب ، به تماشایش بنشینم آن شیمای نورانی را که با ابا زیباتر هم می نمود ، بنگرم . جالب این بود برای آن که متوجه نشوم ، از من می خواست به هنگام نماز صبح ، از خواب بیدارش نمایم .^۱

هر وقت در دامغان بود ، من و خواهرزاده هایش را به مسجد می برد تا نماز جماعت را با هم بخوانیم و با بچه های مکتبی و مسجدی ارتباط برقرار نماییم . برای آنکه ما را تشویق نماید ، پولی را که برای کمک به مسجد جمع آوری می کرد ، به ما می داد و می گفت : هر طوری که دلتان می خواهد خرج کنید . خیلی دوست داشت نماز را به جماعت اقامه نماییم و به انجام فرایض بسیار مقید بود . دایی ابوالفضل ، خیلی با ما صمیمی بود . ارتباط دوستانه داشت و با آنکه تفاوت سنی شان با ما زیاد بود ، ولی به نحوی عمل می کرد که انگار همزبان و هم سن و سال او هستیم . هیچ فکر نمی کردیم که او بزرگ تر است و این گونه رفتارها شایسته ایشان نیست .

خاکی بودن و پاکی و صداقتش ، ارتباطی سخت را در بین خواهر زاده هایش به وجود آورده بود . دایی به بچه هایی که به انجام فرائض دین اهتمام داشتند ، خیلی عشق می ورزید . این گونه افراد در نزد او از جایگاه بالایی برخوردار بودند . همیشه برای اقامه نماز جماعت به دنبال ما می آمد . پس از بازگشت از نماز ، با خرید بستنی ، بیسکوییت و ما را تشویق می کرد و وابستگی مان به مسجد را دو چندان می ساخت .^۲

1 - همسر شهید

2 - خواهر زاده شهید

فکر می کنم همه اقوام ، با اخلاق او آشنا بودند . هنگامی که به دیدارشان می رفتیم و یا آنان می آمدند ، موقع نماز عذرخواهی می کرد و برای اقامه آن ، به نماز جماعت می رفت . اهتمام به این مسئله را از واجبات دین می دانست . حاضر نمی شد حتی برای لحظه ای در انجامش غفلت نماید .^۱

چیزی که ما ، در جنگ و عملیات موفق می کرد ، اعتقاد ، ایمان ، تقوی و عشق به شهادت و امام حسین (ع) و ائمه معصومین عیله السلام بود شاهد بودیم که شهید عزیز چقدر مقید به خواندن نماز در اول وقت و تلاوت قرآن بود . بیشتر شب ها نماز شب می خواند . اگر شبی خسته بود و می خوابید و نماز شبش قضا می شد ، آن روز را ناراحت و غمگین بود . روح و جسمی خسته داشت .^۲

ابوالفضل از جوهره مدیریتی بالایی برخوردار بود همین امر سبب شده بود تا در پشت جبهه حضور ایشان را درخواست نمایند . اما او دوست نداشت که بماند . خط مقدم را ترجیح می داد . در کنار جوانان پر شور و عاشق ولایت بودن را ، موهبت الهی می دانست . دلش را با صداقت و پاکی این حماسه سازان همراه نموده بود ، ولی با این حال او را مجبور به بازگشت می کردند . به قول معروف با زور کار به انجام می رسید البته این وضعیت ، برای مدت کمی دوام داشت . باز پرواز او به خط مقدم ، دوباره شروع می شد . در آنجا بچه ها را می دیدی که با چهره خندان ، او را همانند نگینی در بر گرفته اند .^۳

یک بار خیر دادند ، مقصدمان تهران است . قرار بود در یکی از اردوگاه ها یک دوره آموزشی بگذرانیم . در ایستگاه راه آهن قم ، یکی از بچه ها برای دیدن خانواده اش از قطار پیاده شد . حاجی متوجه غیبت او شده بود . در محل آموزش ، آن برادر حضور یافت و عذرش را خواست و گفت : نیرویی که تحت امر

1 - سرهنگ پاسدار حاج حبیب ... خورزانی

2 - پاسدار عزیزیان

3 - همسر شهید

فرماندهی اش نباشد ، هیچ گونه ارزشی ندارد ، هر چند از بهترین و جنگنده ترین نیروهای رزمنده باشد .
با قاطعیت تمام پرونده آن برادر را تسویه و بدرقه اش کرد .^۱

قرار بود عملیاتی در یکی از ارتفاعات منطقه غرب کشور انجام شود . هنوز چند شب به عملیات مانده بود که هوا وضعیت بسیار نامناسبی پیدا کرد . برف زیادی ، کوهستان اطراف را پوشانده بود . سردی هوا خیلی بالا بود . بیرون از سنگر طاقت ماندن نداشتیم . ولی مشاهده می کردیم که شهید هراتی نیمه های شب و بدون سر و صدا از سنگر بیرون می رود و با یک برزنت کوچک ، در آن هوای سرد و برفی نماز شب می خواند و بعضی از مواقع آن قدر ناله و گریه می کند که چشمانش قرمز و متورم می شوند . وقتی هم که متوجه می شد که می دانیم می گفت : راضی نیستم که جایی نقل بشود .

آری آن نمازها و گریه ها در شب های سرد زمستان بود که به وی درس شجاعت و ایثار داده بود تا بتواند در شب عملیات و روز عملیات محمد رسول الله (ص) همچنان بر دشمن یورش برد و ما را به دنبال خود بکشد . اصلا ترس در چهره اش دیده نمی شد . خوشحال و سرحال ، مبارزه می کرد و به ما می گفت :
خدا به انسان منت می گذارد که او را انتخاب می کند تا در میدان نبرد حاضر شود و بتواند برای اسلام و قرآن بجنگد . او را در مورد آزمایش قرار می دهد تا بداند چقدر استقامت و توان دارد . هر که در راه سختیها استقامت کند اجر و پاداشی بس عظیم خواهد داشت او همیشه این دو بیت را برایمان می خواند :

« هر کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند»

برای رفتن به جبهه اجازه می گرفتند و می گفتند که مادرم حتما باید رضایت داشته باشد . طبق برنامه با مادرم گفتگو می کرد و می گفت : مادر جان ! کسانی که بچه نداشتند می گفتند چرا فلانی بچه اش به جبهه نمی رود ؟ وقتی که بچه داشتی ، هم شهید می شود و هم مریض می شود و هم به جبهه می رود . حالا که دارای فرزند هستی این مسائل هم وجود دارد . مرتب مادرم را دلداری می داد . به صبر و آرامش دعوت می کرد . غالبا شرم می کرد از این که بگوید می خواهم اعزام شوم . معمولا چند روزی در دامغان می ماند و دوباره اعزام می شد . با همین کارش ، از قبل برنامه ریزی می کرد تا مادرم آمادگی و آرامش لازم را پیدا نماید .^۲

وقتی از جبهه تلفن می زد ، مادرم خیلی با آرامش با او صحبت می کرد . ابوالفضل از پشت تلفن با او خیلی شوخی می کرد . مادرم هم به او می گفت : مادر جان ! وقتی به دشمن نزدیک شدی عوض من هم یک تیر به او بزن . او هم خیلی خوشحال می شد و می گفت : معلوم است که مادرم رضایت دارد . مادر با آن حرف ها ، رضایت خودش را بیشتر نشان می داد و حتی می گفت : راهی نیست که من خواسته باشم جلوگیری کنم .^۳

از همان دوران کودکی احترام خاصی برای والدین قائل می شد . این ویژگی در دوران جوانی هم به قوت خود باقی بود . با توجه به این که بزرگ تر از دیگران بود ، خانواده اش رغبتی برای رفتن او به جبهه نشان نمی داد . فضای حاکم بر شهر هم مزید بر علت شده بود ؛ اما مذهبی بودن خانواده و ارادت آنها به ولایت فقیه کارها را سهل می ساخت .

-
- 1 - سرهنگ پاسدار عزیزیان
 - 2 - برادر شهید
 - 3 - خواهر شهید

یک بار تازه از جبهه آمده بود . من خیلی دلم می خواست به خیل رزمندگان بپیوندم . از آنجایی که با روحیات ابوالفضل آشنا بودم ، در فرصتی کوتاه به گفتگو نشستیم مسئله رفتنم را بیان کردم . گفتم : خیلی دلم می خواهد به جبهه بروم ، اما حوصله گذراندن دوره آموزش را ندارم ، کار کردن با اسلحه را هم که از قبل آموخته ام ، نظر شما چیست ؟

همانند گذشته با تبسم ، خوب به حرف هایم گوش داد و گفت : بهترین عمل صبر است . با تعجب گفتم صبر ؟ گفت : در جبهه صبر بالاترین عمل است . یعنی اگر در مشکلات آنجا صبر کردی و از آتش دشمن سنگرت را رها نکردی ، بزرگ ترین آموزش را دیده ای !^۱

قبلا با بچه های گروهان محلات و ساوه بود . با آمدن رزمندگان شهرستان ، حاجی هم آمد . و مسئولیت گروهان را به دست گرفت . یک گروهان کامل از دامغان اعزام شده بود . گردان موسی بن جعفر (ع) شاهرود هم به آنها پیوست . سرپرستی آن را هم برادران شاهچراغی و شهید نوبری^۲ به عهده گرفتند . ابوالفضل نیز به عنوان معاونت گردان موسی بن جعفر (ع) در عملیات شرکت داشت .

حضور همه جانبه ابوالفضل و درایت ایشان در کارهای تشکیلاتی ، جواز حضور گروهان ما و گردان های دامغان را - در محورهای عملیاتی به صورت مستقل - صادر کرد . آنان پا به عرصه میدان گذاشتند . یک گروهان به سه گردان رزمی قمر بنی هاشم (ع) ، گردان روح ... و صاحب الزمان (عج) تبدیل شد . جبهه در اختیار گردان ها قرار گرفت . میدان حماسه سازی ها نیز فراموش شده بود .^۳

1 - اصغر هراتی

2 - منظور شهید مفقود الاثر ابوالفضل ملایی است

3 - پاسدار حاج عبدا... مؤمنی

افتخار می کنم که در سال ۱۳۶۰ یکی از نیروهای ایشان و در کنارشان بوده ام . جوهره مدیریت شان ، بسیار بالا بود . شاید هم لطف خدا بود که ایشان به عنوان فرمانده انتخاب شدند واقعاً مدیر بود . یکی از نمونه های درایت فرماندهی ایشان این بود که ، نیروها را به گونه ای جابجا می کرد تا رزمنده ها تحرک اولیه را برای مقابله داشته باشند . خمودگی و رخت برایشان پیش نیاید . به این نکته مهم نظامی بعداً واقف شدم . وقتی نیرویی ۱۵ روز ، در پایگاهی مستقر می شد ، آن را با پایگاه بعدی عوض می کرد . یک جوان ۲۲ ساله که نه پشت میز دانشگاهی نشسته و نه دوره فرماندهی دیده است ، در ضمیرش این چنین جوهره مدیریتی و فرماندهی وجود داشت . واقعاً نیروها با وجودشان خسته نمی شدند . من که در محور حدود صد روز در کنارشان بودم حتی یک روز هم به مرخصی نیامدم .^۱

ابوالفضل خیلی شوخ بود . خنده رو و خوش اخلاق می نمود . وقتی با ایشان رفت و آمد می کردیم ، احساس خستگی نمی کردیم . حتی در منطقه ای که به سوی دشمن می رفتیم ، همین حال و هوا را داشتیم .

یک شب با برادر شهید علی مقدسی در محور خط مهران ، داخل محور دشمن قرار گرفتیم . ایشان دائم شوخی می کرد . نزدیک سنگرهای کمین دشمن بودیم که متوجه حضور ما در بالای سر خود شدند . شروع به زدن منور کردند . با روشن شدن اولین منور روی زمین خوابیدیم . باران گلوله ها آغاز شد . حرکت را ادامه دادیم تا به یک روستا رسیدیم . در آن روستا بیش از چند خانه ویران وجود نداشت . پای دیوارهایش پناه گرفتیم . رو به ابوالفضل گفتم : شوخی های شما بود که باعث این اتفاق شد . برادر جان ! می خواستی همه ما را به کشتن بدهی ؟ تبسمی کرد و گفت : « ان ... مع الصابرين » ابوالفضل در حالت

رزم هم همین حالت بشاش و خنده رویی را داشت . هیچ ترس و وا همه ای از دشمن به خود راه نمی داد .
آن شب را ماندیم . مقداری از وسایل عراقی ها را که قبلاً جا گذاشته بودند ، به عقب آوردیم .^۱

سعادت آن را یافت تا در سال ۱۳۶۴ به زیارت خانه کعبه و حرم خاتم النبیین (ص) نائل گردد . فکر می
کنم ، دعای پر خیر و برکت والدین به ویژه مادرمان ، همواره بدرقه راحش بود که در نزد پروردگار
عالمیان پذیرفته شد . یک روز از سپاه به خانه آمد . اجازه خواست تا عازم سفر شود . با مادرمان به گفتگو
پرداخت . از ایشان سوال کردم انشاء... عازم کجا هستی ؟ گفت : اگر خداوند بخواهد و مادر رضایت
داشته باشند عازم مکه هستم . از سهمیه سپاه یکی از برادران می خواست برود که برایش مشکلی پیش
آمد تا ظهر امروز فرصت دارم مقدمات کارم را فراهم سازم . به جای من اگر مادر هم بخواهد می تواند
برود . از شنیدن خبر بسیار خوشحال شدم ولی مادرم گفت : قسمت توست مادر !^۲

ای کاش از آن خلوص و منزلتش در نزد حضرت حق ، مقداری هم نصیب ما می گردید . خوشا به
سعادتش . خبر سفر او به مکه مکرمه به من رسید . خوشحال به استقبال ایشان رفتم . در حال تمهید
مقدمات بود . از همگان حلالیت طلبید . مادرم با ریختن آب در پشت سر برادرمان ، او را بدرقه کرد . از
ایشان التماس دعا کردیم و گفتیم : به جای ما هم زیارت کن . به شوخی گفت : مکه شما روبروی
شماست اگر رضایتش را توانستید جلب کنید ، بدانید واقعاً حاجی هستید . ما هم که داریم می رویم
صدقه سر ایشان است .^۳

هنگامی که از زیارت بیت ... الحرام بازگشت ، به خدمت شان رسیدیم . پرسیدیم برای ما چه سوغاتی
آورده اید ؟ برای خودتان از خدا چه چیزی خواسته اید ؟ گفت : شب جمعه قسمتی شد تا در کنار

1 - حاج رجب بیناییان

2 - خواهر شهید

3 - خواهر دیگر شهید

قبرستان بقیع باشم . در آنجا از خداوند بزرگ ، پیروزی رزمندگان اسلام را خواستم . برای خود هم دعا کردم که اگر این بار به جبهه رفتم شهادت نامه ام امضاء شود .^۱

این سعادت نصیبشان شد تا در سال ۶۴ به مکه مکرمه مشرف شوند . شهید محمد حسین هراتی از رفتار و کردار حاجی ابوالفضل همیشه گله مند بود ؛ چون حاجی بدون توجه ، تن به خطر و پیامدهای آن می داد . شجاعانه و برای رضایت حضرت حق ، اقدام به بعضی از کارها می کرد . شاهد کمتر کسی را می یافتی که چنین ریسکی بنماید .

به همین علت ، یک بار شهید محمد حسین می گفت : اگر حاجی به گردان رزمی برود ، مطمئن باشید که شهید خواهد شد .^۲

یک روز برای تهیه باطری رادیوی دو موج ، و بدون هماهنگی قبلی محل اردوگاه را ترک کردم . به مغازه ای مراجعه نمودم . از بخت نامراد حاجی ابوالفضل متوجه شد . پس از بازگشت با او رو برو شدم جلو آمد و با قاطعیت گفت : کجا بودی ؟

- برای خرید باطری بیرون رفته بودم

- با هماهنگی چه کسی ؟

- خب باطری لازم بود حاجی.

- رادیو کجاست ؟

- بفرمایید

1 - غلامعلی ابوطالبی از دوستان شهید

2 - اصغر هراتی

- رادیو را گرفت و به سوی تیر آهن هایی که سمت چپ اردوگاه قرار داشتند انداخت و گفت : اگر

می خواهیم در کارهایمان موفق شویم ، باید منظم باشیم . نظم حرف اول را می زند .^۱

به حول و قوه الهی مانوری با حضور بسیجیان دامغان در حال اجرا بود . صحنه عملیات جنگ حق علیه باطل به نمایش گذاشته شد . با ایجاد موانع و سیم خاردار و میداین مینی که دشمن در جنگ علیه ما به کار گرفته بود ، صحنه عملیاتی پیاده شده بود . دو گروه ، مسئول اجرای این طرح بودند . حدود شصت نفر وارد عمل شدند . سی نفر از کلاته رودبار و سی نفر از چهارده (دیباچ) بودند . از آنجایی که لازم بود مردم کلاته رودبار به روستای چهارده منتقل کردند ، با هماهنگی قبلی تدارکات لازم جهت انتقال مردم به چهارده و بالعکس فراهم شده بود . تبلیغات ضعیف بود و نمی توانست آن طور که شایسته است اطلاع رسانی کند . ولی در بررسی و نظرسنجی نهایی ، مردم راضی به نظر می رسیدند . در عین حال ، هماهنگی از طرف فرماندهی بسیار کم بود .^۲

در سال ۶۰ به همراه ۶۵ نفر ، در شش پایگاه مرزی غرب کشور مستقر شدیم . مقر اصلی ما در یک روستا بود . در آنجا برای نیرو تجهیزات غذایی طبخ و تقسیم می شد . برای مدیریت این شش پایگاه می بایست از دو الی سه فرمانده لایق استفاده می شد . برای حوادث آینده اش هم می بایست پیش بینی ها و تمهیدات لازم صورت می گرفت . حاج ابوالفضل یکی از آنها بود که این امر مهم را پذیرفت .

یکی از مشکلات عمده این بود که در بسیاری از مواقع دشمن سر راه ماشین غذا کمین می زد . درایت یک فرمانده با شهامت لازم بود تا خطر را مرتفع نماید . خدا رحمتش کند حاج ابوالفضل ، این سردار راستین جبهه ها را ، که با سختکوشی و هوشیاری کامل ، نقایص را برطرف می نمود . در آن منطقه

1 - زنده یاد مرحوم صحرائی

2 - اشکالات مربوطه ، طی 12 بند ، در یادداشت های شهید آمده است .

حساس ، یک کالیبر ۵۰ داشتیم . به او گفتیم : این کالیبر را چه کار کنیم ؟ با همان متانت تبسمی کرد و گفت : ساعت چهار صبح که شد برزنتی را بیاورید و روی سه پایه بیندازید . یک چوب بلند هم جای کالیبر ۵۰ بگذارید و روی آن را برزنت بکشید . نگرهبانی هم آن را بچرخاند . این کار را انجام دادیم . دشمن برای کسب اطلاع ، در بین مردم نفوذ کرده بود . نگرهبان هم از تردد و حرکات افراد دشمن آگاهی یافته بود ، مردم و افرادی که در بین آنها رفتار مشکوکی داشتند ، فکر می کردند که واقعا این کالیبر ۵۰ است که این پایگاه از آن استفاده می کند . او با این ترفند توانسته بود این چند پایگاه را پوشش دهد . اگر درایت ایشان نبود ، قطعاً به منطقه و پایگاه ها حمله می شد . این سخن ورد زبان همه بود که یک نفر از این پایگاه حمایت می کند .

شجاعت ، بزرگی و ایثار ایشان زبانزد فرماندهان رده های بالاتر بود . به تمام معنا خودسازی کرده بود . عشق زیادی به امام خمینی داشت . همیشه می گفت : « اگر انسان کارش برای رضای خدا نباشد ، بی فایده و بی اثر خواهد بود ».

توفیق داشتیم به مدت چهار ماه ، در منطقه غرب در خدمت ابوالفضل باشیم . مدت یک ماه هم برای عملیات محمد رسول ... (ص) به عنوان راننده ۱۰۶ بودم . او هم به عنوان فرمانده انجام وظیفه می کرد . هنوز خاطرات خوبی از ایشان در ذهنم باقی است .

چند روزی از آموزش تخصصی در منطقه ، گذشته بود . یک روز به ما گفت : ما نمی توانیم فقط به سلاح و تجهیزات در مقابل دشمن دل خوش کنیم ؛ این یک بعد کار است . چونکه ما در مقابل دشمن بعضی از

لحاظ تجهیزات و سلاح ناتوان هستیم ، باید در این فکر باشیم تا راه کارهای مقابله را با توجه به مقتضیات پیدا نماییم .^۱

شجاعت و درایت ایشان باید سرلوحه کارهای فرماندهان باشد . با آن وضعیت ناامنی که در مناطق کردستان بود و هر لحظه امکان کمین خوردن وجود داشت ؛ با صلابت به نیروهایی که بر بلندی کوه و پایگاه مستقر بودند ، سرکشی می نمود ؛ در حالیکه اسلحه بر دوشش بود ، سوار مینی بوس می شد و به سنگر بچه ها رفت و آمد می کرد .^۲

پنجشنبه ، کاروان نیروهای رزمنده از شهرستان راهی جبهه ها می شد . آنگاه که ندا رسید باید رفت ، او هم به همراه برادران در حال تدارک رفتن بود . چنین مقدر بود که پدر مهربان و دلسوزش عازم سفر ابدی گردد . در سپاه بود که خبر رحلت پدر را به او دادند . با آرامش گفت : صبر کنید . خویشتن دار باشید . این راهیست که همه خواهند رفت .^۳ پدرمان در روستا به رحمت ایزدی پیوسته بود . حاج ابوالفضل همه هماهنگی های لازم را به انجام رسانیده بود تا پیکر پدر را برای انجام مراسم به دامغان انتقال دهند . او می گفت : باید صبر کنید . امروز بابا رفت ، فردا فلانی می رود و روز دیگر من . ولی چه بهتر که رفتن ما آگاهانه و در راه رضای حق باشد . پس از انجام مراسم راهی جبهه های نبرد شد . رحلت پدرمان در انگیزه رفتنشان هیچ تأثیری نداشت .^۴

یکی از عزیزان تازه روی تپه مستقر شده بود . قرار بود یک ماه دیگر جایش را با برادر دیگری عوض نماید . هنوز چند روزی نگذشته بود که دیدیم از روی ارتفاع به طرف پایین می آید . حاجی گفت : چرا آنجا را ترک کردی ؟ مگر موقعیت و دستور را نمی دانی ؟ در جواب گفت : آنجا آن قدر سرد است که اگر یک

1 - سرهنگ پاسدار حاج حبیب ا... خورزانی

2 - پاسدار حاج داوود کریمی

3 - خواهر شهید

4 - خواهر بزرگ شهید

شب آنجا بمانی - به قول دامغانی ها - آلاسکا می شوی ... حاج ابوالفضل با خنده دستی بر سر ایشان کشید و بدون این که برخورد خشنی داشته باشد با تبسم گفت : برادر جان ! برگرد ، امید و توکلت را هرگز از دست نده . خداوند با ماست . دعای امام بدرقه راهمان است . نباید در مقابل طبیعت این چنین ضعف از خودمان نشان بدهیم . آن برادر از این عمل حاجی شرمنده شده بود . الان با این که ۱۷ سال از موضوع می گذرد ، هنوز فکر می کنم انگار دیروز بود . حدود ۲۲ - ۲۳ شب روی آن ارتفاع بودم . دیدم که به سمت من از کوه بالا می آید . وقتی به من رسید با تبسم گفت : مواظب باش که آلاسکا نشوی اخوی ! به چشمانم نگاه کرد و لبخندی زد . دستکش های پشمی دستش بود . همان موقع گل گرفتم به او گفتم : اگر شما فرمانده دلسوزی هستید و می خواهید ما آلاسکا نشویم دستکش هایتان را به ما بدهید.. ایشان بدون تأمل مثل این که آماده شنیدن این سخن باشد ، سریع دستکش هایش را درآورد و به من داد .^۱ با توجه به توکلی که به خدا داشت ، معمولاً زمان عملیات سعی می کرد مناطقی را انتخاب نماید که برای دیگران سخت تر و غیر قابل نفوذتر باشد . بیشتر دلش می خواست در عملیات نفوذی حضور یابد او عاشق عملیات بود و برای او تفاوتی نداشت که این عملیات در غرب کشور باشد یا نقطه ای دیگر . در یکی از عملیات هایی که به شهادت شهید زین الدین منجر گشت ، مأموریت گروهان ابوالفضل عملیات نفوذی بود . موضوع از این قرار بود که می بایست نیرو از پشت سر دشمن ، وارد مواضع شان گردد . کسانی که در آن منطقه شرکت داشتند می دانستند احتمال بازگشت شان بسیار کم است . توکل شهید هراتی باعث شده بود تا مسئولان توجه خاصی به گروهان تحت امر ایشان داشته باشند . افزون بر آن گردان های شهرستان دامغان هم به یمن چنین سردارانی مطرح شده بودند .^۲

شب ازدواجش لباس سپاه را پوشیده بود . با همان لباس سپاه هم وارد مجلس شد . او به واسطه قداست لباس سبز سربازان بقیةالله (عج) و این که در لباس فرم بیشتر از خودش باید مواظبت کند خوشحال بود . او با همین اعتقاد و با همان لباس هم به شهادت رسید .^۱

در ماه رمضان سال ۶۱ می خواست عازم جبهه شود . به مادرش گفت : مادر ! من با اجازه شما می خواهم به مسافرت بروم . مادرش گفت : در این ماه مبارک کجا می خواهی بروی ؟ ماه رمضان مردم روزه دارند ؛ می خواهی برای دیگران مزاحمت به وجود بیاوری ؟ در این ماه که کسی به مسافرت نمی رود ؟ ابوالفضل گفت : مادر ! من به جایی می روم که همه روزه می خورند . مادر گفت : نمی دانم هر جور می خواهی عمل کن .

به همراه بچه ها و ابوالفضل به جبهه های جنوب اعزام شدیم . ۱۰ - ۱۵ روز بعد ، از اهواز برای مادرش تلفن کرد و گفت : مادر ! من مسافرت هستم . الان هم به خاطر این که شما دلواپس من نباشید تلفن زدم .

مادرش گفت : تو کجا هستی ؟

- اهواز هستم ، مادر .

- تو برای جنگ به اهواز رفتی ؟

- نه مادر ! اینجا هم مسافرت است دیگر . مسافرتی که کوچک و بزرگ و روحانی و غیر روحانی

روزه هایشان را می خوردند . همه ما روزه خور هستیم .^۲

1 - پاسدار حاج داوود کریمی

2 - همسر شهید

یکبار در سالن سپاه به من گفت : حاجی ! حالا که داری به منطقه می روی ما را هم دعا کن که خدا به ما توفیق بدهد بتوانیم دوباره بازگردیم . به هر حال مدتی از منطقه و شماها دور هستیم و خدا می داند که دلم آنجاست .

یکی دو ماهی که در دامغان مأموریت داشت . به حالت شوخی به او گفتم : خوب ! بیا برو که به دعای من و امثال من احتیاجی پیدا نکنی . تو خودت اراده نکردی من چرا دعا کنم ؟ من دعا می کنم برای کسانی که در جبهه هستند . تبسمی کرد و گفت : به هر حال ما را دعا کن . من رفتم . یکی دو شب نگذشته بود که دیدم خدا بیمارز پشت سر من آمد . به او گفتم چی شد ؟ گفت : خدا می داند آن جمله ای که در راهرو سپاه به من گفتمی که : خودت برو ، من برای شما دعا می کنم مرا به خودم آورد و گفتم : چرا من اینجا باشم و دیگری دعا کند . پیش خودم گفتم ، شاید این را یکی دیگر در ذهنش انداخته است تا با من اینگونه حرف بزند .

پس از آنجا بود که رفتم فرماندهی و کلید را انداختم و گفتم : من دیگر اینجا نمیانم ؛ باید بروم . آنها خیلی اصرار کردند که توی حفاظت کسی نیست ؛ اگر شما هم بروید کار سپاه در این قسمت لنگ می ماند . اما من به حرفش گوش ندادم و خارج شدم .

خلاصه فردای همان روز به کارها رسیدگی نموده و با همه خداحافظی کرده بود . برگه ها را برایش آماده کرده بودند و او باز هم راهی خط مقدم شد .^۱

به بیشترین کسی که در دوره آموزشی به او سخت می گذشت ، من بودم . چرا که احساس می کردم ممکن است دیگران بگویند پارتی او برادرش حاج ابوالفضل است . این موضوع مرا رنج می داد .^۲

1- سرهنگ پاسدار عزیزیان
2-برادر شهید

حاج ابوالفضل یک لحظه آرامش نداشت . دائماً در تلاش بود . در منطقه ای که سردار احمد متوسلیان فرماندهی آن را بر عهده داشت ، با وجود حاج ابوالفضل احساس اطمینان می نمود و از ایشان به عنوان یک نیروی برنامه ریز و یک نیروی دلسوز ، بهره می جست .^۱

این سردار رشید سپاه اسلام ، یکی از دلاوران جبهه نور علیه ظلمت در ۸ سال دفاع مقدس بود . همه همزمان او به یاد دارند که تقوا ، پاکدامنی ، تواضع حاجی و کلام دلنشین او هر بیننده ای را مجذوب خود می کرد . در مدیریت بسیار قوی بود . در مقابل دشمن بی باک و استوار ظاهر می شد . در بهمن ۱۳۶۳ و در جبهه مهران ، در گردان امام حسین (ع) به عنوان جانشین گردان خدمت می کرد . در یکی از آن شب ها ، دشمن با استعداد یک گرهان به خط مقدم یورش آورد . نیمه های شب بود . دشمن ابتدا نگهبان را که در بالای سنگر فرماندهی بود خلع سلاح کرد . با شلیک اولین گلوله ابوالفضل از سنگر بیرون آمد و با صدای بلند فریاد زد : برادران ! آماده شوید دشمن حمله کرده است . پس از مدت کوتاهی ، رزمندگان اسلام در سنگرهای خود مستقر شدند . او مرتب از سنگرها سرکشی می کرد و دستورات لازم برای ادامه مأموریت را به برادران می داد ، تا این که در ساعت ۶ صبح منطقه از لوٹ وجود دشمن پاکسازی شد .^۲

سال ۱۳۶۳ گردانی را تشکیل دادند که جانشینی آن به عهده حاج ابوالفضل بود . من سومین مسئول آن گردان بودم محور عمومی مهران ، کلا در اختیار گردانی از نیروهای دامغان به نام امام حسین (ع) قرار

1 - سروان احمد سجادی پور
2 - پاسدار حاج داوود کریمی

داشت . اگر حاج ابوالفضل در آن منطقه و پاتک سنگین شبانه عراق نبود ، آن خط و مهران را در همان شب ۲۳ بهمن سال ۶۳ از دست داده بودیم .^۱

با نیروهای بسیجی بسیار رئوف بود . در کلامش بغض دشمن هویدا بود . بچه ها او را دوست داشتند . او هم با رفتار و منش مردان با صلابت ، رفاقت را به جا می آورد . رفتار خوبش منحصر به جبهه نمی شد . پشت جبهه هم همین خصوصیات بارز را داشت ؛ همیشه سعی می کرد جاذبه ایجاد کند نه دافعه . وقتی برای اولین بار به گروهان او وارد شدم با اولین برخورد احساسم این بود که انگار سالهاست ما را می شناسد .^۲

خدا رحمت کند شهیدان والا مقام را که در محور مهران و سایر جبهه ها از غرب تا شرق حماسه آفریدند . شبی که نیروهای عراقی تک سنگینی را بر محور منطقه عمومی مهران وارد کردند ، در محور فرخ آباد با بی سیم مشغول صحبت بودم . شهید سعید شاه مرتضی مشغول پاسخ به نامه ای بود که به همراه هدایا توسط یکی از خواهران دبیرستان الزهرای (س) شهرستان دامغان ارسال شده بود .

به شوخی گفتم : آقا سعید اسم ما را هم در نامه بنویس . در همین هنگام خط با صدای تیراندازی شلوغ شد و ارتباط ما با شهید هراتی قطع گردید . اما او با رمز ، مسئولین را در جریان گذاشت . هدایت نیروها را همچنان ادامه داد . اگر هدایت شهید حاج ابوالفضل نبود ، با تلفات سنگین خط به دشمن واگذار شده بود .^۳

همیشه در حالت آمادگی به سر می برد . گاهی می گفت : بلند شو برویم از اقوام و همسایه ها دیداری تازه کنیم . منظورش شناسایی منطقه بود . تا نزدیکی های خط دشمن رفتیم . اطلاعات را کسب کرد ه و

1 و 2- سرهنگ دوم پاسدار مرتضوی

3 - پاسدار احمد کریمی

باز می گشتیم . واقعا در دورانی که همدوش با حاجی بودم هرگز خسته نشدم . در درگیری ها و میان خط پدافندی ، خط آفندی را هم بسیار جالب هدایت می نمود . در گردان محمد رسول الله (ع) هم شرکت کردم . در ارتفاعات کردستان ، در محور شهرک طفیله عراق با هم بودیم . نحوه فرماندهی اش به گونه ای بود که به راحتی توسط ایشان راهنمایی میشدیم . او میگفت : سنگرها را حفظ کنید و در جبهه بمانید .^۱

مقام و درجات نیروهای رزمنده در جبهه ها ، برای او فرقی نداشت . پس از آن که از ما سرکشی می کرد و می دید که برادران ارتشی هم هستند ، می رفت بین آن ها می نشست و خوش و بش می کرد . از خصوصیات بارزش میتوان گفت که اهل دل بود و دوست داشت با همه ارتباط برقرار سازد .

شب های چهارشنبه با یک سری از نیروها می رفت پیش بچه های بسیجی و به تناوب در مراسم آنان دعای توسل می خواند . به این ترتیب ارتباط بین همه برقرار می کرد . به خاطر این گونه برخوردهایش وقتی که در یکی از شب ها با دشمن درگیر شدیم ، انگار که این خط دو تا نیش و مدیریت آن یکی است و مابین این دو نیرو هیچ جای خالی برای نفوذ نیست . الحق یک فرمانده کامل و جالبی بود . با این که هیچ دوره ای ندیده و به هیچ دانشکده ای جهت فراگیری نرفته بود .^۲

توفیقی حاصل شده بود تا بار دیگر با جمع سلحشوران عرصه پیکار ، به جنئوب اعزام شویم . اگر خطا نکنم در یکی از شب های احیا ، در ماه رمضان بود که در قطار به همراه حاجی ابوالفضل قرآن سرگذاشتیم . در همان حال ، عده ای دعا می کردند که خدا به ما سلامتی بدهد و خدا ما را عاقبت به خیز گرداند . همین طور برای پدر و مادر خود و امام (ره) دعا می کردند و از خداوند می خواستند حال که جنگ را نصیبشان نموده حداقل جنازه شان به خانه باز گردد . این شهید بزرگوار بعد از پایان مراسم ،

1 - حاج رجب بیناییان
2 - پاسدار حاج داوود کریمی

جریانی را برایمان تعریف کرد . او گفت : یکی از عزیزان در شب احیا، دعا می کرد که خدایا! از تو میخواهم که شهید شوم و جنازه ام به خانه برگردد تا خانواده ام دیگر دل نگران و چشم به راه نباشد. به او گفتیم : ولی من دلم می خواهد طوری شهید شوم که حتی تک استخوانی هم از من به جا نماند؛ به گونه ای که نتوانند مرا سر دست بگیرند و برای یک تکه استخوان ، مراسم تشییع جنازه برگزار کنند .^۱

در مسائل عبادی هیچ غروری نداشت . همیشه در بین نیرو بود . با آنان به گفتگو مشغول می شد و میگفت: در موقعی که برای نماز شب بیدار می شوید ، اگر من خواب ماندم بیدارم کنید . چون خود را محتاج به معنویت و عبادت می دید ، برایش مهم نبود که توسط چه کسی به اوج کمال برسد . در موقع کار نظامی بسیار دقیق و سختکوش بود . از آن دسته فرماندهانی بود که تمام حرکات نیروهایش را زیر نظر داشت . از بی نظمی ها و اختلال در کارها به سادگی گذشت نمی کرد .

یک روز بر اثر کم توجهی به آیین نامه برگزاری برنامه صبحگاه و عدم آمادگی جسمانی ، قرار بر این شد با پای برهنه بدویم . عجب صحنه زیبایی بود . بچه ها به سرعت پوتین ها را در می آوردند . شهید حاج ابوالفضل گفت : همه تا جوراب ها را هم در آورید . بچه ها در انتظار تنبیه به سر می بردند و با تعجب به گفته هایش گوش می دادند . منتظر اقدام بعدی اش بودند که بلافاصله شهید گفت :

عزیزان! اگر پاهایمان جراحت ببیند ، خوب می شود ؛ ولی جوراب که پاره شد ، دیگر درست نمی شود !^۲

او واقف به این امر بود که حتماً سرنوشتش به شهادت ختم می شود . این موضوع را با تمام وجود درک کرده بود . آخر ما هم رفیق صمیمی بودیم . به خوبی همدیگر را می شناختیم . حالت او را از همان

1 - پاسدار حاج عبد... مؤمنی
2 - سرهنگ دوم پاسدار مرتضوی

سالهای اول دفاع مقدس دریافته بودم . این آرزو را بارها از خداوند طلب نموده بود و بالاخره به همان

چیزی که حقش بود ، نائل شد .^۱

فصل دوم

سوريه – لبنان

درایت و کاردانی حاج ابوالفضل و بینش بالای نظامی اش مسؤولین را بر آن داشت تا برای آموزش های نظامی به مسلمانان در بند رژیم اشغالگر قدس ، همانند عده ای دیگر از نیروهای زبده و کارآمد ، او را هم به لبنان و سوریه اعزام نمایند . سال ۱۳۶۲ از بین برادران سپاهی و بسیجی استان های کشور ، تعدادی را انتخاب نمودند . از بین نیروهای استان سمنان نیز ایشان انتخاب شد و به مدت چهار ماه در منطقه بعلبک مسؤولیت آموزش نیروها را به عهده گرفت .^۱

هر وقت عازم جبهه می شد ، ما را به صبر دعوت می کرد و سفارش می نمود : خدای ناکرده کاری نکنید مادرمان از شما ناراضی شود . بر شما تکلیف است در انجام خواسته هایش دقت و اهتمام کامل داشته باشید و رضایت شان را جلب نمایید .

برای مدت چند ماهی از سوی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عازم کشور لبنان و سوریه شد ، همین سفارش را تاکید کرد . همیشه با فرستادن نامه از وضعیت او مطلع می شدیم . آن روزی که از لبنان بازگشت ، اشک امانان را بریده بود . انگار سالیان زیادی از او دور بودیم و حالا با آمدنش گم گشته مان را یافته ایم . او مرا به صبر دعوت کرد و گفت : « باید صبوری حضرت زینب کبری (س) را ستود . به جرأت می توانم بگویم که خالق ، دیگر چنین مخلوقی را خلق نکرده است . خواهرم هنگامی که به زیارت حرم شریف آن بانوی محترمه در زینبیه رفتیم ، ارزش و مقام خواهر را با تمام وجودم دریافتم . امیدوارم در راه خدمت به شما توفیق بیشتری از درگاهش بیایم ».^۲

1-برادر شهید
2-خواهر شهید

سوریه

« بسم الله الرحمن الرحيم »

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان و با درود به امام امت و امت امام و با سلام به تمام سنگر نشینان
کفر ستیز اسلام .

شکر خداوند را که به من لطف و توفیق رفتن به سوریه و لبنان را نصیب کرد . هر چقدر خدا را شکر کنم
نمی توانم حتی شکر یک روز ماندن را به جا بیاورم . به طور خلاصه قصد دارم چند کلامی را در رابطه با
رفتن به سفر و راجع به وضع ظاهری اینجا ، بنویسم . روز دوشنبه ۶۲/۸/۲۳ به حقیر ابلاغ شد که جهت
مأموریت سوریه آماده شوید . نمی دانستم وقتی کلمه مأموریت را شنیدم از خوشحالی گریه کنم یا
بخندم . به هر صورت در روز ۶۲/۸/۲۵ به قم و از آنجا به تهران و سوریه عازم شدم . یک شب را در قم
ماندم .

چند بار هم به زیارت حضرت معصومه (س) رفتم . بعد از ظهر ۶۲/۸/۲۶ به تهران بازگشتم . بعد از چند
روز اقامت در تهران روز ۶۲/۸/۲۹ توسط یک هواپیمای مسافربری ، عازم سوریه شدم . در هواپیما برادران
سپاهی و چند تن از برادران روحانی هم بودند . برادر صارق آهنگران هم آن ها را همراهی می کرد .
ساعت ۳ بعد از ظهر از تهران با هواپیما به سوی کشور سوریه به پرواز در آمدیم که حدود ۳ ساعت به طول
انجامید . هواپیمای ما ساعت ۶ بعد از ظهر به وقت تهران در فرودگاه به زمین نشست . فرودگاه مزبور
ظاهرا یک فرودگاه نظامی بود که در آن هیچ هواپیمای سالمی به چشم نمی خورد . وقتی وارد خاک
سوریه شدیم ، آنوقت بهمیدیم که مملکت اسلامی مان چه قدر ارزش دارد . در فرودگاه نشانه ای را
نمی یافتی که نشانگر اسلام و ماهیت حکومت اسلامی آنجا باشد . البته فقط مسجد کوچکی در آنجا

خودنمایی می کرد .

پس از خروج از فرودگاه به زبیدانی رفتیم . شب را همان جا سپری نمودیم . فردای آن روز بعد از ظهر جهت تشییع جنازه به دمشق رفتیم .

شهادت کلاً ایرانی بودند . آنها در تظاهرات خیابانی شرکت کرده بودند که بمباران رژیم اسرائیل غاصب سبب شده بود تا آن ها به شهادت برسند . عده ای از مردم شهید پرور ایران که جهت زیارت به شام آمده بودند ، در تشییع جنازه این عزیزان شرکت داشتند . تعدادی هم از مردم مسلمان دمشق در این مراسم حضور یافته بودند. بعد از حدود دو کیلومتر راهپیمایی ، جنازه ها را با ماشین به طرف زینبیه حمل و نزدیک آن از ماشین پیاده نمودند . مردم دمشق چنان شعار می دادند که شاید کمتر در بین مردم ایران سابقه داشت بعد از آن که شهدا را در حرم مطهر طواف دادند ، در گوشه ای بر روی زمین گذاشتند . مردم چه حال و هوی خوبی داشتند .

پس از نماز مغرب و عشاء و سخنرانی ، برادر صادق آهنگران نوحه ای را اجرا کردند . بعد از زیارت حرم ، به طرف پادگان برگشتیم ؛ اما به علت این که ظاهراً اسرائیل قصد بمباران پادگان را داشت ، در نزدیکی پادگان توقف نمودیم . به ناچار شب را باید در اتوبوس می خوابیدیم . صبح بعد از نماز ، اسامی را برای مأموریت خواندن و گفتند که شما باید به مقر الهمرمل بروید . برایم تازگی داشت . با آن تصویری که قبل از ورودمان به لبنان و دره بقاع داشتم ، فکر می کردم در آنجا همه اش جنگ و درگیری است و تا رسیدن به هرمل حتماً چند بار درگیر می شویم .

با جمعی از برادران سپاه و بسیجی ، سوار بر اتومبیل نیسان پاترول و یک وانت تویوتا شدیم و از مرز سوریه به طرف پادگان هرمل در خاک لبنان حرکت نمودیم . بعد از گذشتن از مرز سوریه و لبنان و پشت سرگذشتن چند شهر ، به بعلبک مرکز استان بقاع - که در آنجا سپاه پاسداران مستقر بود - رسیدیم .

هرمل یکی از پادگان ها و یکی از مقرهای فرعی است که بعد از دو ساعت توقف و تقسیم کار برای برادران به آنجا برگشتیم .

به طور معمول و اکثر اوقات ، نماز مغرب و عشاء و ظهر و عصر در مسجدی برادران به جماعت اقامه میشد. شب های چهارشنبه هم دعای توسل خوانده می شد . تقریباً استقبال مردم خوب بود . اکثراً نوجوانان به مسجد می آمدند . برادر صادق آهنگران جهت اجرای مراسم به هرمل آمد . روز چهارشنبه بود که شب را در مسجد مقر سپاه دعای توسل برگزار کردند . نوحه ای فارسی و سپس عربی خواندند . مسجد از زن و مرد پر شده بود . دیگر جای خالی نداشت . راستی مردم چه با شور و شوق جواب میدادند . انسان را به یاد روزهای اول انقلاب در ایران می انداختند . بعد از پایان مراسم سینه زنی و دعا برای امام و رزمندگان ، شام صرف شد . قرار بود صبح روز پنج شنبه برادر آهنگران به طرف بعلبک حرکت نماید . در اطراف مقر برای حراست و برقراری امنیت ، دوشکار قرار داده بودند ؛ اما شب آن را به داخل مقر آوردند که آن هم بدون نگهبان بود . این امر نشان می داد که امنیت در منطقه حاکم است . یکی از دوشکاهای مال مردم بود ؛ چون بمباران هواپیماهای اسرائیلی علیه آن ها می رفت آن ها هم خود را آماده کرده بودند .

علت این که ایران تصمیم گرفت به لبنان برود ، تنها کمک کردن به عزیزان مسلمان و علی الخصوص شیعیان بوده است ، ولی این امر به سادگی امکان پذیر نیست ، چرا که احتیاج به شناخت کافی از منطقه دارد .

لبنان

حرکت به سوی الهرمل

بعد از گذشتن از مقر ، به پادگان رفتیم ، همان مکانی که چند روز پیش توسط هواپیماهای فرانسوی «اتاندارد» و اف ۱۴ بمباران شده و دو شهید داده بود . دو روز بعد که آمده بودند با تیراندازی به طرف آنها ، هواپیماها همه فرار کرده و بمبهای خود را در نزدیکی پادگان ریخته بودند . راستی ! چه مردم مهربانی داد ، دره بقاع . منظور ، شیعیان هستند که با دیدن برادران با یک حالت خیلی مظلومانه آن ها را در آغوش می گیرند . انسان به یاد غربی اسلام در این منطقه می افتد . مردم خیلی مهربانی می کردند ولی متأسفانه عربی نمی توانستیم صحبت کنیم . به هر صورت به طرف هرمل حرکت کردیم . بعد از پشت سر گذاشتن چند شهر و روستا به آنجا رسیدیم .

هرمل شهری است تقریباً نزدیک به شهر سوریه و ۲۰ کیلومتری مرز قرار دارد . جمعیت شهر و روستاهای تابعه آن ۶۰ الی ۷۰ هزار نفر است . که ۳۲ هزار نفر از آن را جمعیت شهری تشکیل می دهد . بعد از ورود به هرمل ، عکس های امام و شخصیت های دیگر جلب توجه می کرد . هیچ یک از شهرهای لبنان اینقدر عکس امام نداشت . منتظر بودیم که به سپاه برسیم . بعد از پشت سر گذاشتن چند خیابان به مقر سپاه رسیدیم . بعد از احوالپرسی با برادران به اتاق رفتیم . وقتی برای وضو پایین آمدیم ، ورود یک نوجوان با یک پلاستیک نان توجه مرا به خودش جلب کرد . بعد که از برادران لبنانی سوال کردم آن ها گفتند که این نان ها نذری است . مردم معمولاً هر چه را نذر می کنند ، به سپاه می آورند .

بینید مردم نسبت به سپاه چه دیدی دارند ؟ آیا من و تو پاسدار ، لایق این همه لطف و محبت هستیم یا نه ؟ من که در خودم نمی بینم . این ها همه از صداقت شهادت . با دیدن این حالت خیلی متاثر شدم با

خودگفتم : با این صداقت و این خلوص ، ما در ازای آن ها چه کاری باید انجام بدهیم ؟ استعمار هم از نیت پاک این مردم استفاده کرده و بر آن ها حکومت کرده است . به هر صورت این موضوع را دنبال کردم به نکته های خیلی جالب تری رسیدم . یکی از برادران نقل می کرد پرتغال آورده بودند . وقتی می خواستند میل کنند یکی از برادران ایرانی به شوخی گفت که : اگر پرتغال را با پوست بخورید ثواب دارد . آن ها هم شروع کردند پرتغال را با پوست خوردن . مردم عزیز و محروم لبنان حرکت یک پاسدار را صد در صد صحیح می دانند و آن را اجرا می کنند . موضوع جالب توجه دیگر درباره شخصی است که مریض بود ؛ والدین نوجوان و اطرافیانشان گفتند بیاید دستی بر سر جوان ما بکشید تا خوب شود . دست به لباس برادران می کشیدند و به عنوان تبرک به صورت خود می مالیدند .

بعد از ظهر آن روز به اتفاق کلیه برادران به مقر القصر رفتیم . مقر القصر حدود ده کیلومتری هرمل است . یک پادگان و یک مقر فرعی از مقر اصلی هرمل می باشد . بعد از دو ساعت توقف در آنجا و تقسیم کار برای برادران به هرمل برگشتیم . به طور معمول نماز مغرب و عشاء و ظهر و عصر در مسجد و به صورت جماعت اقامه می شد . بعد از ظهر چهارشنبه بود که برادر صادق آنگران جهت اجرای برنامه به هرمل آمد . شب را در مسجد و مقر سپاه دعای توسل برگزار کردند . مسجد از زن و مرد پر شده بود و دیگر جا نداشت . برادر صادق آهنگران نوحه ای به زبان فارسی و یک نوحه به زبان عربی اجرا کرد . مردم با شور و شوق جواب میدادند . انسان را به یاد روزهای اول انقلاب در ایران می انداختند . بعد از پایان مراسم سینه زنی و دعا برای امام و رزمندگان ، شام صرف شد . و همه خوابیدند .

صبح روز پنج شنبه برادر آهنگران به طرف بعلبک حرکت کرد . در اطراف مقر دوشکا گذاشته بودند . همان طوری که بودم ، شب دوشکار را نمی آوردند و بدون نگهبان بود . این نشانه از امنیت منطقه بود .

البته اکثر مردم مسلح اند . و آزادانه سلاح را حمل می کنند . کسی مالیکت مطلق ندارد . به قول ما آسیب سرخود می چرخد.

شب جمعه بود . و برای دعای کمیل به یکی از مساجد رفتیم . یکی از روحانیون هرمل دعا را خواند . بعد از دعا و صرف شیرینی و میوه به طرف مقر حرکت کردیم . در بین راه به منزل خانواده شهیدی که در بمباران بعلبک به لقاء... پیوسته بود ، رفتیم . این اولین و تنهاترین شهید هرمل بود . بعد از مدتی مجدداً به مقر برگشتیم و استراحت کردیم . صبح ها کلیه برادران سر ساعت بیدار می شوند و بعد از وضو آماده نماز می گردند. روز یکشنبه ۶۲/۹/۵ تعدادی از برادران سپاه ایرانی و لبنانی و بسیج و حزب ... هرمل جهت مراسم شهدا به یکی از شهرهای اطراف رفتند . متأسفانه من و چند تن از رفقا به دستور مسؤول مقر در پایگاه ماندیم . به نوبت از دوشکا نگهبانی می دادیم . بعد از ظهر که من رفتم یکی از برادران لبنانی که خردسال بود آمد و پیش من ایستاد . او چندگردو هرماه داشت و به زور دو عدد از آن ها را به من داد . هر چه گفتم نمی خواهم تاکید می کرد که باید حتماً بگیری . بعد از مدتی که یکی از برادران سپاه به آنجا آمد ، دیدم که یکی از خانم ها ، با یک سینی سالاد نزد ما آمد ، هر چند لبنانی بود دست و پا شکسته به فارسی صحبت می کرد . مجدداً بعد از ساعتی ، چند عدد نارگیل و بعد از آن هم چای آوردند . میخواستیم نگیرم اما نپذیرفت .

صبح روز پنج شنبه ۶۲/۹/۱۰ نوبت ما بود که جهت زیارت سیده زینب به شام برویم . با چه شور و عشقی شب را خوابیدیم . خلاصه صبح شد و ساعت حدود ۸ /۳۰ به طرف بعلبک و از آنجا به طرف زبیدانی حرکت کردیم . قبل از حرکت پارچه سبز رنگ به برادران دادند که آن را تبرک کنند . حرکت کردیم و بعد از حدود ۳ ساعت به زبیدانی رسیدیم .

زیبدانی یکی از پادگان های سوریه است که در اختیار سپاه ایران قرار دارد . بعد از این که نماز ظهر و عصر به جماع خوانده شد و نیز غذا صرف شد برای رفتن آماده شدیم . نیروها را تقسیم کردند و به ما گفتند که اتوبوس شماره یک را سواری شوید . آن اتوبوس هم اول قصد رفتن به رأس الشهداء و سیده زینب را داشت ، راستی رأس الشهداء چگونه جایی است ؟

اول که وارد رأس الشهداء شدیم ، زیارت ام کلثوم خوانده شد . خواهر امام حسین (ع) چه جایی! چه حرم کوچکی! انسان به یاد غریبی آن ها و غریبی سالار شهیدان می افتاد ، ضریح اصلی آنها در زیر زمین است و در میان اتاق خیلی کوچکی که حتی ده نفر هم جا نمی گیرند قرار دارد . دیگری قبر سکینه خاتون (س) است که آن هم در زیر زمین است و خیلی کوچک و یک زیارتگاه هم در بالا دارد که کوچک است . ضریح ام کلثوم و حضرت سکینه خاتون کنار هم است که باید از یک درب وارد شود . بعد از آنجا به زیارت فاطمه صغری رفتیم که حرم این بزرگوار در زیر ضریح بود . با یک حرم بسیار کوچک و غریب . سپس از آنجا به طرف حرم پسر امام جعفر صادق (ع) آمدیم . آنجا را هم زیارت کردیم . به طرف حرم بلال رفتیم که متأسفانه بسته بود . از آنجا به طرف حرم همسر جعفر طیار و دختر مسلم بن عقیل رفتیم و که متأسفانه با این که شب جمعه بود آنجا هم بسته بود . از آنجا به طرف رأس الشهداء که خارج از آن قبرستان است و حدود ۵۰ متر فاصله دارد رفتیم . که این هم مثل بقیه زیارتگاه ها یک حرم و ضریح خیلی کوچکی داشت و فکر می کنم رأس الشهداء ۱۳ تن از شهدا به نام های ابالفضل ، قاسم بن الحسن ، علی اکبر ، عبدالله بن علی ریاحی ، محمد بن مسلم ، عبدالله بن عقیل ، حبیب بن مظاهر ، علی بن ابی بکر ، جعفر بن علی ، محمد بن علی ، عبدالله بن عوف ، الحسین بن عبدالله را در خود جای داده بود . چه جای با صفا و روحانی که انسان اصلاً دلش نمی خواهد آنجا را ترک کند .البته فقط زائرین ایرانی بودند . فکر می کنم یکی دو نفر هم احتمالاً عرب زبان بودند . خلاصه بعد از زیارت جهت رفتن به سیده

زینب حرکت کردیم . وقتی که برادران سپاه و بسیج برگشتند دیگر به جز بعضی از خدام در آنجا کسی نبود . به هر صورت به طرف سیده زینب حرکت کردیم . چه مکان با صفایی بود . ساعت ، حدود چهار را نشان می داد . به سیده زینب رسیدیم و جهت زیارت به حرم مطهر رفتیم و مشغول زیارت شدیم . بعد از آن نماز جماعت شروع شد . ۹۵ درصد از نمازگزاران برادران سپاهی و بسیجی بودند و بقیه هم مردمی که از ایران جهت زیارت به سوریه آمده بودند . بعد از نماز هم دعای کمیل در حرم مطهر خوانده شد . در وسط دعا بود که برادر آهنگران دعا را شروع کرد . و بعد از آن نوحه خوانی کرد . مردم با یک شور و علاقه ای سینه می زدند و انسان را به یاد جبهه های ایران می انداختند . بعد از پایان نوحه ، سینه زنی و زیارت ، مجدداً به طرف زبیدانی برگشتیم . متأسفانه در اتوبوس ما شخصی سوار شد که بعضی وقت ها شوخی های غیر اسلامی می کرد . تقریباً می توان گفت که زحمت این زیارت را به هدر داد . نمی دانم چرا این گونه نیروها را به سوریه اعزام می کنند؟! بعد از مدت یک ساعت و نیم ، به زبیدانی رسیدیم و با صرف مختصر غذا ، خوابیدیم .

مجدداً صبح بعد از صرف صبحانه به طرف هرمل حرکت کردیم . ساعت حدود ۸ صبح بود که از پادگان زبیدانی حرکت ما آغاز شد . در بین راه تصمیم گرفتیم که به زیارتگاه بعلبک برویم . ساعت حدود ۹/۳۰ بود که به بعلبک رسیدیم و به حرم دختر امام حسین (ع) رفتیم . حرم سنگی با یک ضریح کوچکی بود که شاید ۱۰ نفر به زور نماز می خواندن . بعد از زیارت و خواندن نماز ، برادرانی که دوربین داشتند ، چند عکس گرفتند . آنگاه به حرکت خود ادامه دادیم .

ساعت حدود ۱۱/۳۰ بود که به هرمل رسیدیم . بعد از مدتی توقف ، به نماز جمعه رفتیم .

نماز جمعه در هرمل و در یکی از مساجد و با شرکت مردم حزب ... است تشکیل می شود . نکته جالب توجه این که از شکل ظاهری مسجد مشخص می شود که قبل از ورود سپاه ، خواهران به مسجد

نمیرفتند کلیه مساجد فقط یک درب دارد و زن و مرد کلاً از یک درب داخل و خارج می شوند . نماز جمعه از دفعه قبل بهتر بود چرا که مردم حزب ... بیشتر شرکت کرده بودند . مسجد جای خالی نداشت . به هر صورت خطبه شروع شد . خطبه اول حدود نیم ساعت به طول انجامید . به طور خیلی مختصر متوجه شدیم که چه می گوید . خطبه دوم شاید حدود ۳ الی ۵ دقیقه طول کشید . ابتدا دو رکعت نماز جمعه ، بعد نماز ظهر و بعد هم نماز عصر اقامه شد .

چون امام جمعه مقلد آقای خویی بود ، نماز ظهر را مجددا خواند . او در نماز جمعه ، فقط یک قنوت در رکعت اول خواند . بعد از نماز به طرف مقر برگشتیم .

ساعت حدود ۹ صبح بود که به بعلبک رسیدیم . هر چقدر گشتیم ، متاسفانه حاجی جرجانی را ندیدیم . بالاچاره مجددا برگشتیم . ظهر غذا را در پادگان خوردیم . غذا برنج و مسات ، میوه آن هم موز بود . با یکی از برادران لبنانی غذا را گرفتیم و رفتیم پیش بقیه برادران و مشغول غذا خوردن شدیم . وقتی آن برادر غذایی را کاملاً خورد ، مجددا هوس گرفتن موز کرد . یکی از برادران رفت و گفت که ما هم نخورده ایم . مجددا ماست و موز را گرفت و برگشت .

بعد از غذا به طرف مقر برگشتیم که یک صحنه جالب توجه ما را به خودش جلب کرد . نزدیک هرمل بودیم که دیدیم چوپانی مشغول چراندن گوسفندان است ، برای او دست بلند کردیم . آن برادر دستش را بالا گرفت . ما دستمان را پایین آوردیم . ولی دست او همچنان بالا بود تا مسافت خیلی زیادی همین طور دستش را بالا گرفته بود . باید گفت این گونه رفتارها نشانه علاقه شدید به سپاه و اسلام است .

به هر حال به مقر برگشتیم . قبلاً غذای کافی در بعلبک خورده بودیم ، اما وقتی به هرمل آمدیم گفتند که امروز غذا کتلت است . برادران گفتند بیاورید تا مجدداً غذا بخوریم . مجدداً غذا خوردیم . البته شب را دیگر نتوانستیم غذا بخوریم . بعد از نماز مغرب و عشاء بود که مسؤول مقر ، ما را صدا کرد . وقتی که

رفتیم گفت از حالا به بعد برادر جعفر قاسمی مسؤول موقت مقرر است و من هم تا چند روز دیگر رفع زحمت می کنم . آن شب را خوابیدیم . صبح روز بعد که بلند شدیم ، بعد از صبحگاه و صرف صبحانه به طرف شهر بریتال حرکت کردیم . در آنجا شش تن از برادران حزب ... و سپاهی در جریان بمباران ناجوانمردانه به شهادت رسیده بودند . ساعت حدود ۱۰/۱۵ بود که به بریتال رسیدیم . مراسم روز سوم یکی از شهدا بود . مراسم خیلی جالبی بود . برادران سپاه تقریباً از مقرهای اطراف آمده بودند . کلیه مردم حزب ... نیز حضور داشتند . برنامه حالت خاصی داشت .

بریتال

شهری است که مردم آن کلاً حزب الهی هستند . دلیل حزب الهی بودن آن ها فقط یک چیز است و آن هم وجود یک روحانی صد در صد در خط امام است .

برنامه شهید صبح برگزار می شد . مردم هم اکثراً کار داشتند ، با این حال کارها را رها کرده و در مراسم شرکت می نمودند . انسان وقتی همت این مردم را می دید ، به یاد سخن امام می افتاد که می فرمود : در هر جا که یک روحانی خوب باشد فساد نیست . آنقدر آن روحانی فعالیت داشت که معروف به رئیس جمهور بریتال شده بود . بعد از مقدمات مراسم ، این روحانی که نامش صبحی طفیلی بود ، سخنرانی کرد . کلامش داغ بود . بعضی از جملاتش را که برادران ترجمه می کردند ، نشان داد که شجاعت و ایمان او نسبت به اسلام زیاد است .

مثلاً می گفت : اسرائیل در لبنان چکار دارد ؟ او آمده است که خرابکار را ادب کند ؟ آیا منظور از خرابکارها همان شیعیان غریب و حزب الهی لبنان اند

بعد از سخنرانی او یکی از برادران ایرانی ، چند دقیقه ای به زبان عربی سخن گفت . سپس یکی دیگر از برادران ایرانی سرودی به زبان فارسی خواند . بعد از آن برادر شهید سخن گفت و مراسم پایان یافت .

ساعت حدود ۱۲/۳۰ بود که به طرف بعلبک حرکت کردیم . و از آنجا به هرمل برگشتیم . ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود که به هرمل رسیدیم . روزها را به طور معمول و طبق گذشته ، کارها را انجام می دادیم ، تا این که روز ۶۲/۹/۱۸ فرا رسید . ظهر جهت انجام فریضه نماز به مسجد رفتیم . یکی از روحانیون لبنانی به مسجد آمد . ولی دیدم نمازگزاران ، نماز را به صورت فرادی می خوانند . آن روحانی هم تنها نماز می خواند . وقتی علت را پرسیدم گفتند : که این فرد مزدور امین جمیل است و آدم عادل نیست . بعد از چند دقیقه دیدم یکی از برادران حزب اللهی هرمل به نام حسین آمد . او لباس شخصی داشت . برادران ایرانی و لبنانی به امامت ایشان نماز را اقامه کردند .

روزها به همین منوال می گذشت . گهگاهی هم بیکار بودیم . بعضی اوقات کمک مسؤؤل دوشکا می شدم . من و یکی از برادران اصفهان به نام صادقیان با هم بودیم که اکثر اوقات ، ایشان را مسؤؤل دوشکا میکردیم . یک روز برادر صادقیان گفت که این بار شما خودت با یک برادر دیگر برو . البته نه به خاطر این که بخواهم استراحت کنم ، بلکه می خواهم آن ها هم به فیض رسیده و هم کار کرده باشند تا روحیه ایثارگری در آن ها به وجود بیاید . من هم به مسؤؤل پرسنلی گفتم : امروز دو ساعت به سنگر دوشکا برو . قبول کرد و رفت . شب که شد گفت : به مسؤؤل مقر بگو که من دیگر به نگهبانی دوشکا نمی روم گفتم : چرا ؟ گفت : من مسؤولیت پرسنلی دارم و نه دوشکا .

به او گفتم : آیا شما برای رضای خدا کار می کنید یا نه ؟ بالاخره باید یکی از برادران برود و محافظت کند؟ مسؤؤل بسیج که بعدا مسؤؤل پایگاه هرمل هم شد ، فردی به نام برادر قاسمی اعزام از کاشان بود .

او آنقدر کار می کرد که من فکر می کردم او مسؤول دوشکا است . در این فکر بودم که چرا یک نفر باید اینقدر ایثار کند و یک نفر دیگر حتی بعد از ۱۷ روز فقط با دو ساعت و نیم کار ناراحت شود .

به هر حال این مساله گذشت و بعد از دو روز حاجی عبدالله امیر به ایران رفت . به جای او برادر قاسمی مسؤول سپاه هرمل شد . بعد از دو روز به من گفت : شما کلیه کارها را به برادر نظری بگو و خودت آماده رفتن به القصر شو . ما هم خود را آماده کردیم که به القصر برویم . روز یکشنبه بود که به اتفاق برادر قاسمی به القصر رفتیم و پس از معرفی مشغول به کار شدیم .روز دوم برای آشنایی با روستاهای شوربین ، نسیان و زغرین رفتیم و ضمن پخش روزنامه ، از روستاهای مذکور گذشتیم ، هدف این بود که از نزدیکی اوضاع را ببینم که در روستاها چه می گذرد . بعد از ظهر به مقر برگشتیم . شب نماینده مردم کاشمر آمده بود و مردم در حسینیه جمع شده بودند . او سخنرانی کرد و خیلی هم جالب بود .

صبح روز بعد ، جهت تقسیم روزنامه و شناسایی روستاها به روستاهای کواخ ، بوییه و منصوره رفتیم . روزنامه را تقسیم کردیم و خیلی هم خوب بود . هر جا که می رفتیم نوجوانان و مردم را ، عاشق برادران سپاه می یافتیم . کلاً مردم یک برخورد خیلی خوب داشتند . یک نکته ای که قابل توجه بود این که ، در روستای کواخ جهت تقسیم روزنامه به خانه یک پیرمردی رفتیم . دیدم رختخوابش پهن است . فکر کردم مریض است . خواستم از او احوالپرسی کنم دیدم که دارد صبحانه می خورد ، بعد از احوالپرسی دستم را گرفت و گفت : حتماً باید بنشینید و صبحانه بخورد . گفتم نمی خواهم و با عملش به من فهماند تا نخوری دستت را رها نخواهم کرد . یکی از برادران روستای کواخ که رابط سپاه بود ، گفت شما را مجبور به خوردن طعام می کند .

در روستای منصوره مشغول تقسیم روزنامه شدیم . یکی از منازل گفتند روزنامه را نمی خواهند ، گفتم اشکالی ندارد و از آنجا رفتیم . در راه با یک صحنه قابل توجهی برخورد کردیم . در آنجا اکثراً بی حجابند

یکی از برادران درب منزل را زد و خانمی سر برهنه آمد بیرون ، وقتی دید او از برادران سپاه است ، دستش را روی سرش گذاشت و آمد روزنامه را گرفت و حتی تعارف خانه هم کرد .

بعد از ظهر ۶۲/۹/۲۲ برای تقسیم پول بین مستضعفین به روستاهای شوربین ، کوخ و نسیان رفتیم . توسط یکی از برادران حزب ا... که در روستای شوربین بالا بود ، پول ها را تقسیم کردیم . مردم چقدر مهربان و علاقه مند به اسلام و امام بودند ، اما ناآگاه نسبت به اسلام . مثلا وقتی که پول را به پیرمردی دادیم زنش که پیر بود دستش را آورد تا با ما دست بدهد . خانم دیگری هم در کنارش بود که زن شیخ بود . او همسر رابط ما بود . چون شوهرش امام جماعت بود . در روستای شوربین به نام شیخ معروف بود . خلاصه تا آنجا که من دیدم فقط خوشحالی بود. اینجا بود که من به یاد برادرانی افتادم که قبلا به خارج رفته بودند و می گفتند باید خارج از کشور بروید تا ببینید انقلاب یعنی چه ؟ فهمیدم که تنها نوجوانان ایران نیستند که عاشق مملکتند ، بلکه کلیه مسلمین و مستضعفین جهان عاشق امام عزیزند .

پولها تقسیم شد . شب حدود نیم ساعت بعد از اذان مغرب ، مجددا به مقر القصر برگشتیم . صبح روز چهارشنبه فرا رسید و همه ما منتظر آمدن برادران بسیج و سپاه جهت صبحگاه مشترک بودیم . مراسم صبحگاه شروع شده بود . برادران آمدند و بعد به اتفاق همدیگر دویدیم . بعد از دویدن و صرف صبحانه ، برادران مجددا به هرمل برگشتند .

صبح روز پنج شنبه فرا رسید . و نوبت من بود که به زیارت حضرت زینب (س) بروم . ولی چون قرار بود یکی از برادران به نام اسماعیل حاجی قربانی از ایران بیاید به سیده زینب نرفتم و در مقر ماندم .

صبح روز جمعه ، بعد از ادای فریضه و ادعیه ، من بلدیه^۱ بودم و کارها را انجام دادم . مدتها بود که

دستشویی تمیز نشده بود . برای نظافت دستشویی رفتم . یکی از برادران لبنانی هم آمد و بدون این که نوبتش باشد به من کمک کرد . هر روز حدود ۳ الی ۴ ساعت کلاس بود که خیلی هم مفید بود . صبح ، بعد از ورزش و صبحانه کلاس قرآن ، تجوید و تفسیر بود و بعد هم کلاس عربی . معمولاً از برادران سوالات زیادی می کردم .

یک روز بعد از صرف صبحانه ، برادر روحانی ، آقای مهدوی شروع به سخنرانی کرد و حدود نیم ساعت فقط مسائل اخلاقی را گفت . تکیه کلام سخن شان مربوط به خلاف های برادران بود . او سخت از این موضوع ناراحت به نظر می رسید . به خصوص از این که وقتشان را به بطالت می گذراندند . بعد از سخنرانی برادران به هرمل بازگشتند .

کلاس قرآن طبق روال گذشته شروع شد و تا ساعت حدود ۹/۳۰ خاتمه یافت . در ادامه آن کلاس عربی شروع شد که در حدود ساعت ۱۱ به پایان رسید . با فرا رسیدن ظهر ، نماز جماعت برگزار شد و بعد از آن ناهار ، صرف شد . ساعت حدود ۱/۳۰ دقیقه بعد از ظهر بود که یکی از برادران لبنانی گفت : رادیو اعلام کرده است که بعلبک توسط اسرائیل بمباران شده است . بعد از یک ربع ، یکی از رادیوهای عربی گفت : مخبرین شیعه ایرانی در بعلبک هدف هواپیماهای اسرائیل قرار گرفته اند . هدفشان از به کار بردن مخبرین ، حذف نشانه اسلام و پاسدرا بود . به گفته رادیوهای مختلف ۲۳ فروند جنگنده که ظاهراً از نوع سوپر استاندارد هم بوده اند ، منطقه را بمباران کرده بودند . آن ها خیلی بمب در پادگاه ریخته بودند . اما بحمد... بر حسب ظاهر یک شهید و ۷ الی ۱۰ مجروح بیشتر نداشت که این خود از معجزات الهی بود . اتفاقاً این روز مصادف با ولادت پیامبر گرامی اسلام شده بود . جهت مراسم به شهر هرمل رفتیم . وقتی که برگشتیم دیدیم که دختران ، مقر را تزیین کرده و خیلی هم تمیز شده بود . شب هم در مقر القصر سخنرانی و پذیرایی بود که بحمد... خیلی مفید واقع شد .

در همین روز یکی از برادران پلیس لبنان آمده بود . او در طرابلس خدمت می کرد . منزلش در القصر بود . سه تا از برادران و دامادش نیز پاسدار بودند. خودش هم حزب اللهی بود . برای کسب اطلاع از اوضاع طرابلس با او صحبت کردم . یک نکته خیلی تلخی را مطرح کرد . او گفت : عرفات ۲ الی ۳ روز است که همه نیروهایش را از طرابلس خارج و جنگ را رها کرده است . تعداد نیروهایش را حدود ۱۰ هزار نفر برآورد کرده بودند . آنها به کشورهای خارجی رفته و مقداری از سلاح های سبک را نیز با خود برده بودند . سلاح های سنگین و سبک را هم به حرکت التوحید در طرابلس تحویل دادند .

از او علت را سوال کردم جواب داد : که ارتش طرابلس فقط در پادگانهاست و الان در طرابلس فقط حرکت التوحید موجودیت دارد .

البته حرکت التوحید صد در صد در خط امام و اسلام و به رهبری یک روحانی به نام شیخ سعید شعبان اداره می شود . اکثری قریب به اتفاق آن ها هم سنی هستند . ارتش سوریه هم در اطراف طرابلس است و به احتمال زیاد با خروج یاسر عرفات ، ارتش سوریه اوضاع را در طرابلس به دست می گیرد . از خداوند متعال می خواهم که به مسلمیت عزت و سربلندی عنایت فرمایند تا افرادی مثل یاسر عرفات آلت دست ابرقدرت ها نشوند .

یکی از شاهدین بمباران بعلبک می گفت : در حدود ۳ کیلومتری پادگان بودم . وارد خیابانی که به طرف پادگان می رفت ، شدم . دیدم صدای انفجار خیلی شدید است . بلافاصله به کمک مجروحین شتافتیم . آن همه هواپیماهای اف ۱۶ و سوپر استاندارد ، با آن خلبان های کذایی . فکر می کنید ، چقدر شهید داده باشیم ؟ سیستم دفاعی - نظامی ما هم که فقط سلاح دولول و چهار لول و ضد هوایی بود . اگر از دید نظامی محاسبه کنید حتما می گوئید اصلا نباید کسی سالم مانده باشد . اما بحمدا... بیش از یک شهید و ۷ الی ۸ مجروح نداشتیم .

صبح روز بعد رادیو مونت کارلو اعلام کرد که مسلمانان در بیروت ، مقر نیروهای فرانسوی را منفجر کرده اند . این بار با یک روش جدیدتری ساختمان مذکور را منفجر کرده بودند . با برنامه ریزی قبلی ، نزدیک ساختمان مقر قبلا یک ماشین و راننده منتظر می ایستد . راننده ماشین حاوی مواد منفجره ، حدود صد متری ماشین فرمان را قفل کرده و از ماشین پیاده می شود . ماشین از موانع گذشته و منفجر می شود . به نقل از رادیو دشمن حدود ۲۰ کشته و ۱۲۰ مجروح بر جای میگذارد . حالا این دو عملیات را با هم مقایسه کنید . کدام یک ضربه بیشتری زده اند ؟

با بمباران بعلبک که در روز چهارشنبه ۶۲/۹/۳۰ انجام شده بود ، رفتن به زینبیه ، ممنوع شد . این هفته نوبت من بود که به زینبیه بروم . دو هفته قبل هم که نرفته بودم . روی هم رفته حدود سه هفته نتوانسته بودم به زینبیه بروم . خیلی ناراحت شدم .

با یکی از برادرانی که از طرابلس آمده بود راجه به وضعیت آنجا صحبت کردم . او گفت ، ارتش سوریه ، در آینده به احتمال خیلی زیاد به طرابلس وارد می شود . نیروهای عراق که قبلا از التوحید شکست خورده و فرار کرده بودند با رفتن نیروهای یاسر عرفات مجددا بر می گردند . اگر شیخ شعبان با این نیرو درگیر شود ، به احتمال زیاد شکست می خورد . در رابطه با طرابلس از ارتش لبنان هم صحبت کرد . می گفت : اکثر پلیس های طرابلس سنی هستند . ولی سنی شناسنامه ای . بقیه مسیحی و عده قلیلی هم شیعه هستند .

روز سه شنبه ۶۲/۱۰/۳ بعد از نماز و نهار ، به مقر هرمل جهت استحمام رفتیم . شب هم که مراسم چهل شهید بود ، شرکت کردیم . ابتدا امام جمعه هرمل ، حول محور شهادت در اسلام سخن گفت . سپس برادر شهید سخنرانی کرد . گویی او در ایران پرورش یافته است . شهادت را فوزی عظیم می دانست . مردن را از خدا می خواست که در راه او شهید بشود و تصویر او از سپاه این بود که : سپاه آمده است تا

اسلام را عرضه کند . لازم است که از سپاه پشتیبانی کامل بشود . بعد از او یک روحانی به نام مهدوی ، به عربی سخنرانی کرد و جلسه پایان یافت .

یکی از برادران به نام حسین از شهر نبطیه آمده بود . خیلی به او علاقه داشتم . چند روزی میشد که او را ندیده بودم . بعد از احوالپرسی گفتم : آیا علاقه دارید به نبطیه بروید ؟ گفت : علاقه دارم ، اما ممکن نیست . گفتم چرا ؟ گفت اگر بروم نیروهای اسرائیل مرا دستگیر و اعدام می کنند . گفتم پس بقیه مردم چه کار می کنند ؟ گفت: چون معروف شده ام به نماز خواندن و روزه گرفتن و علاقه داشتن به امام ، آنان با دیدنم می گویند خمینی آمد . الان حدود چهار ماه است که اعضا خانواده و اقوامم را ندیده ام و خبری هم ندارم . یک قسمت از بدن پدرم فلج است . او قادر به کاری نیست . در آن خانه هم ۱۳ نفر زندگی میکنند . تمام کارها هم به عهده من است . برادر کوچک و خواهرانم هر چه می خواستند ، برایشان میخریدم . الان نمی دانم آیا کسی هست کمکشان کند یا نه ؟ قبلا هم توسط اسرائیلی ها دستگیر شده بودم و مدت ۹ روز در بازداشت آنها به سر می بردم .

در روز شنبه یکی از برادران دانشجوی که در طرابلس درس می خواند و در یکی از روستاهای اطراف القصر بود به مقر آمد . با ایشان درباره محور طرابلس و لبنان صحبت کردیم . علاقه عجیبی به انقلاب و اسلام داشت . دانشجوی سال سوم رشته حقوق بود . امیدش به انقلاب اسلامی بود . در مسائل اسلام آگاه بود . تقریباً از افراد برجسته منطقه به شمار می آمد . همه نجات اسلامی ایران را که به زبان عربی منتشر میشدند مطالعه می کرد . می گفت : هنگامی که امام در پاریس بودند من و رفقا عکس ایشانرا بر روی سینه نصب کرده و داخل مدرسه می رفتیم . وقتی دکتر بهشتی و یارانش شهید شدند ، به اتفاق چند نفر از برادران تا سه روز غذا نخوردیم .

می گفت : از سپاه پاسداران می خواهیم که به طرابلس بیایند ، تا آن را از شر دشمنان نجات دهند .

این هفته برای زیارت به سیده زینب رفتیم . به محض ورود به حرم ، دیدم از دامغان هم زائران به اینجا آمده اند . به طرف ضریح که رفتیم ، ابراهیم سیم کش مرا صدا کرد . با ایشان روبوسی و احوالپرسی کردم . روز شنبه ۱۰/۱۰/۶۲ عید مسیح بود . آن روز مقارن با تعویض سال میلادی در لبنان به شمار می رفت . مردم برنامه های خاصی مثل عید نوروز ایران داشتند . مسرور بودند . کلیه برنامه هایشان مثل ایران قبل از انقلاب اجرا می شد . در هنگام شب مردم مشغول سرگرمی های مختلف از قبیل : قمار بازی ، شراب خواری و تیر اندازی بودند . وقتی رسام می زدند ما را به یاد جبهه های جنگ و رزمندگان اسلام می انداختند . این حرکت تا ساعت حدود ۱۲/۲۵ ادامه داشت . حدود ساعت یک بامداد ، مردم با زدن بوق ماشین ها در خیابان ها به راه افتاده و شادی می کردند . این رفتارها مربوط شیعیان بود . حالا فکر کنید مسیحیان چه کار می کنند ؟

صبح روز یکشنبه که قصد رفتن به الهوش را داشتم خبر رسید که یکی از مردم روستای کواخ فوت کرده است . برای تشییع جنازه به آنجا رفتیم . ساعت حدود ۱۱ بود که جنازه را تشییع کردیم . مشغول خواندن نماز میت بودیم که صدای انفجار عجیبی به گوش رسید . بعدا فهمید که مرسوم است به خاطر مرده ، اینکار را می کنند . در ادمه آن گاهی صدای رگبار می آمد . هر کس که سلاحی داشت ، رگباری می زد . بیشتر شبیه یک بازی نظامی بود که قبل از تشییع جنازه و بعد از خاکسپاری اجرا می شد . بعد از آن شیخ سخنرانی کرد .

ساعت حدود ۱۲ بود که مجددا به مقر برگشتیم و بعد از ظهر همین روز ، برای تقسیم پول به خانه یکی از برادران بسیجی رفته و با او به صحبت نشستیم . به آن برادر گفتم : « کدام یک از این احزاب در این روستا وجود دارد ؟ گفت : حزب بعث سوریه ، امل نبیه بری ، الفتح ابوموسی و حزب ا...و ولی به غیر از حزب ا... بقیه به خاطر پول ، عضو احزاب شده اند ، هر یک از احزاب پول بیشتری بدهند مردم دور او

جمع می شوند . تنها مساله برایشان فقط پول است ، نه حزب یا گروه یا اسلام . به طور کلی اسلام به طور اسمی است نه عمل . من هم معاون سپاه الهوش هستم . قبلا عضو امل بودم ولی الان عضو بسیج هستیم . بعد از حدود نیم ساعت مجددا به القصر برگشتیم . به همراه شیخ حسن مهدوی و یکی از برادران لبنانی و ایرانی برای تقسیم پول به روستای زغرین ، بریتال و شروبین عازم شدیم .

در روستای بریتال ، به دیدار یکی از افرادی که چند روز پیش یکی از اعضای خانواده اش فوت کرده بود رفتیم .

یکی از برادران قصد بازگشت به ایران را داشت . پس از جمع آوری وسایل ، آماده رفتن شد . شب چهارشنبه بود . برای دعای توسل ابتدا به روستای کواخ رفتیم . پس از پایان دعا به القصر برگشتیم . دوباره از دعا در القصر نیز فیض بردیم .

پس از پایان مراسم ، موقع خداحافظی فرا رسید. او که از برادران خرمشهری و فرمانده مقرر بود ، چند دقیقه ای به زبان عربی صحبت کرد . برادران لبنانی انچنان ناراحت بودند که در سیمایشان غم و اندوه دیده می شد . شیخ هم به زبان فارسی حدود یک ربع مصیبت خواند . لبنانی ها انچنان ناله می کردند که گویی فرزندشان کشته شده است . این خداحافظی هم ناراحت کننده بود و هم مسؤولیت ما را سنگین میکرد . بالاخره محمد نورانی ، از جمع ما رفت .

صبح روز چهاردهم بود که برای تقسیم پول به روستای سوریه به نام های الهاوی ، عقربین ، بروزه و وادی هنان رفتیم که نزدیک مرز بود . بعد از صحبت با مردم و اطلاع از وضعیت آنجا نزدیک ظهر بود که به مقرر بازگشتیم . ماشین می خواست به الهرمل برود . من هم به الهرمل رفتم . خبر دار شدم که بعلبک بمباران شده است . به گفته رادیوهای گوناگون حدود ۶۰ نفر شهید و ۳۰۰ نفر مجروح شده بودند . بعد از شام ، مسؤول مقرر الهرمل به مقرر القصر آمد . او که از نزدیک جریان را دیده بود موضوع را کاملا تعریف کرد . او

گفت : مدینه (شهر) امام موسی صدر ، در اثر بمباران با خاک یکسان شده است . مقرر روابط عمومی سپاه ، حرکت امل اسلامی و پارکینگ آن از بین رفته است . البته دقیقا معلوم نیست که خسارت وارده چقدر است . هنوز جنازه ها بیرون آورده نشده اند . این ماجرا مرا به یاد اوایل جنگ و دیوانگی های صدام انداخت .

البته رادیو اسرائیل چند روز پیش گفته بود که مقرر روابط عمومی را می زنیم . اکثرا اجناس را منتقل کرده بودند . برادران زیادی هم در آنجا نمانده بودند . کیفیت عملکرد آن ها به این نحو بود که ۱۶ هواپیما آمده بودند ، که سه تای آن ها وارد عمل شده و ۱۳ تای دیگر فقط اسکورت می کردند . وضع دفاعی هوایی مان هم خیلی ضعیف بود و نتوانسته بودیم کاری انجام دهیم .^۱

1 - گزیده هایی از دست نوشته های شهید هراتی در سفر به لبنان

فصل سوم

بانگ رحیل

آخرین دیدارها

چهاردهم دی ماه سال ۱۳۶۴ آخرین دیدار بود که به انجام رسید. قرار بود نیروها بعد از ظهر عازم گردند. در آن روز، او یک حالت عجیبی داشت. هر یک ساعت به منزل می آمد و به طور دقیقی به همه چیز و همه جا نظر می انداخت و می چرخید.

به او گفتم: چه شده، چرا تشویش خاطر دارید؟

تبسمی کرد و گفت: این بار آخر است که می روم. به خاطر همین است که ساکم را نمی برم. کسی دیگر آن را می برد همان طوری که دیگری مرا می آورد. از شما خیلی عذر می خواهم که نتوانستم در این مدت به هر آنچه را که می خواستی آماده نمایم.

لطف هایی که در حق من نمودی ادا نمایم. امیدوارم مرا ببخشی و حلال نمایی. فقط خواهش می کنم مواظب خودت و مادرم باش. اگر شهید شدم، وظیفه تان مشخص است، مانند حضرت زینب (س) باید رفتار کنید و نگذارید که دشمن دلشاد شود. شیون و زاری در مقابل دیدگان مردم نکنید. در پشت سر پیکر من شعار بدهید. امام را دعا کنید فرزندانمان را در خط ولایت فقیه تربیت کنید. حجاب را هرگز فراموش نکنید.^۱

آن روز با همه خداحافظی کرد. به ما سفارش نمود که در خط ولایت فقیه حرکت نماییم. امام و دعا برای رزمندگان را فراموش نکنیم. ماهیت نهضت عاشورای حسینی را مد نظر داشته باشیم که برای چه امام حسین (ع) به شهادت رسید؟ و فرضیه امر به معروف و نهی از منکر را به انجام رسانیم. می گفت

شما خواهرانم را باز هم به حجاب توصیه می‌نمایم.^۱

همیشه در اعزام‌ها، محل وداعمان در منزل مادرم بود. حاجی دوست نداشت که به هنگام اعزام، جلو سپاه برویم. در آخرین سفر قبل از شهادتش، متأسفانه برایم میهمان آمد. نتوانستم خودم را به منزل مادرم برسانم. همسرم که برای رساندن میهمانان به منزلشان رفته بود حاجی را دیده بود. او گفته بود: همشیره و بچه‌ها نیامده‌اند؟ فردا قبل از رفتن، برای وداع به مدرسه می‌آیم. صبح آمدند. با هم روبروسی کردیم و گفتم: خواهرم هیچ وقت در مجلسی که حضور پیدا می‌کنید عکس مرا بلند نکنید که معرفی شوید. در امر به معروف و نهی از منکر پیش قدم باشید. دوست ندارم اگر خداوند لیاقت شهادت را به من داد، برایم حجله و عکس بر در و دیوار نصب نمایید و کوچه را با تصویر و شیون پر سازید.... پول این مراسم را به جبهه بفرستید. یا به برادران مظلوم و محروم فلسطینی کمک نمایید. از جملات حاج ابوالفضل دریافتم که این آخرین دیدار است. به او گفتم: برای بدرقه تان به محل اعزام می‌آییم. بر خلاف قبل گفتم: مانعی ندارد شما هم بیایید...

ساعت اعزام را نیز سوال کردم. گفت بعد از ظهر اعزام هستیم.

دل‌گواه به شهادتش می‌داد. مطابق رسم دیرین، پس از خروجش آب پشت سرش ریختم. وقتی در کوچه می‌رفت، نگاهم می‌کرد. انگار می‌گفت: خداحافظ خواهرم خودت را آماده کن که باید به چله خبر شهادت و رسیدن پیکرم بنشیننی و مادر، آن گوهر فروزان زندگی را مرحم و قوت قلب گردی و برای زهرا که مسافری در راه دارد مونس باشی.....

صبر و طاقت نداشتم . ساعت ۲ بعد از ظهر خودم را به محل اعزام ، کلوپ ورزشی مقابل سپاه رساندم . به دنبال حاجی ابوالفضل می گشتم . اما هیگ کس خبری نداشت . شنیدم که ماشین های رزمندگان به حسینیه حضرت ابوالفضل (ع) رفته اند تا برای بدرقه و نیز پیروزی شان گوسفندانی را ذبح نمایند . اشک از گونه هایم جاری شد . دل و زبانم نام آقا قمر بنی هاشم (ع) را صدا زد که ::آقا جان ! برادرم ابوالفضل را خودت ضامنی ، ترا به دستان بریده ات ، رزمندگان را پیرو نما و به آرزویشان برسان . مینی بوس که حاجی در آن سوار بود آمد . خانواده ها برای خداحافظی به طرف رزمندگان رفتند .

با خود گفتم خدایا دادش ابوالفضل رفت و من ندیدمش به سرعت خودم را به او رساندم و آخرین بوسه را بر گونه پر مهر و محبتش زدم . از ماشین که پیاده شد دیدم مادرم با حسرت به سیمای حاجی می نگرد . درست همان تصویر وداع اهل حرم در روز عاشورا؛ یعنی لحظه وداع حضرت قاسم بین الحسن با عموی دلاورش حضرت سیدالشهداء(ع) و رخصت میدان رفتن و نیز دیدار به عمه غم پرورش حضرت زینب کبری (س) را در ذهنش می گذراند . همسر حاجی ابوالفضل چادرش را بر روی صورتش انداخته و ناراحت بود . ماشین ها در میان صلوات به حرکت در آمدند .^۱

با همان چهره خنداناش گفت : مادر مرا عفو نما . دلم می خواهد با رضایت قلبی ات مرا بدرقه این راه نمایی و برای پیروزی رزمندگان امام دعا بنمایی

دلم رضا نبود که برود اما نمی دانم چگونه صبری بر دلم استوا شد که دستهایم را به سوی آسمان بلند کردم : الهی راضیم به رضایت .

سیمایش بشاش شد . خنده معناداری بر چهره اش نشست . با همان شوخی طبعی مرا بوسید و گفت : مادرجان! جانم به قربانت از آن نفرینی که کردی . اگر خداوند به ما دختری بدهد ، دست بردار و گذشت

کن که فردا همان بچه گریبان گیرتان خواهد شد.^۱

پس از مدت ها بالاخره آقا حضرت موسی الرضا (ع) ، ما را به پا بوسی خویش و زیارت حرم مطهرش دعوت نمود . از سوی سپاه پاسداران عازم مشهد مقدس شدیم . آن روز ها بچه های رزمنده در تدارک اعزام به جبهه ها بودند و برای آخرین دیدار حاجی و پسرم حسن ، صبح به سپاه رفتیم و ایشان را دیدار کردیم . شهید حاج ابوالفضل التماس دعا داشت و گفت : مادر سلامم را به آقا برسانید و بگویید همه رزمندگان التماس دعا دارند . ما را حلال کنید ... ما به مشهد رفتیم و آخرین تماس تلفنی را نیز با هم داشتیم که دوباره از ما حلالیت طلبید . به خاطر زحماتی که متحمل شده بودیم ، عذر خواهی می کرد .^۲

آخرین دیدار قبل از عزیمت شان به جبهه ها در روز پنجشنبه بود ، که برای ذکر فاتحه بر سر قبر مطهر ابوی مان، به فردوس رضا رفته بودیم . حاجی اون روز بیشتر در بین قبور شهدا می چرخید . با دیدن تصویر هر شهید بر آرامگاهش می ایستاد و زیر لب زمزمه ای می نمود . بعد از ظهر اعزام بود که با خود عهد کردم تا آخرین لحظه اعزام در کنار ایشان باشم . پس از حرکت کاروان رزمندگان در شهر و زیارت خانه و سرای علمای کربلا و وداع خانواده ها با عزیزانشان ، مطلع شدیم که تا رسیدن دیگر نیرو های استان ، کاروان در قدرت آباد که ۱۵ کیلو متری جاده تهران - دامغان بود، توقف می نماید . به آنجا رفتیم و در کنار حاجی ساعاتی را سپری کردیم . توصیه های همیشگی را گوشزد کردند . میدم که او سبکبال است و دیگر باز نخواهد گشت .^۳

1 - مادر شهید
2 - خواهر شهید
3 - خواهر شهید

این اواخر خیلی در خودش سیر می کرد و در خواندن دعا از همگان پیشی می گرفت . فکر میکنم آماده شهادت بود .^۱

آخرین توصیه او این بود که اگر خبر شهادت من را شنیدید ،سجده شکر به جا آورید . نماز شکر بخوانید. مخصوصاً به مادرش هم همین جمله را گفتند . فکر می کنم که از ته دل آگاهی داشتند که دیگر بر نمیگردند . به همین منظور توصیه می کردند صبر کنید و پیش مادر بمانید . خیلی تأکید داشتند که اگر خبر شهادت مرا شنیدید سجده شکر بجا آورید .^۲

با توجه به فوت ابوی در سال ۱۳۶۰ حاج ابوالفضل تمام سعی و همتش را جزم کرده بود تا جای ایشان را برای من و برادر کوچکمان پر سازد . حقیقتاً به اندازه سر سوزنی کم نگذاشت با اینکه در جبهه ها حضور مداوم داشت اما هیچ وقت کوچک ترین کمبودی را احساس نکردیم آن روز در خانه ، توصیه های لازم را را کردند و مراقبت از خانواده را بر عهده ام نهادند . با همه خداحافظی نمودند . ما به همراه همسرشان و برادر کوچکمان به محل اعزام رفتیم . با همان لبخند ، آخرین بار دستانشان را به نشانه ی وداع به حرکت درآوردند و با یاران کوی حسینی عازم جبهه ها شدند .^۳

عشق به شهادت داشت . در فراق اهل بیت و فراق بچه هایی که شهید شده بودند ، می سوخت . این جدایی که بین خودش و آنها افتاده بود ، با گریه و توسل ابراز میکرد .^۴

1 - حاج داود کریمی

2 - همسر شهید

3 - برادر شهید

4 - سرهنگ پاسدار حاج سید رضا شاهچراغی

شهادت

قبل از ازدواجمان زمانی که از جبهه باز می گشت و یا اعزام می گردید میگفت امکان دارد بروم و شهید یا مفقود شوم . امکان دارد اسیر شوم یا معلول گردم ، امکان دارد مسائل دیگری پیش بیاید . جنگ است و جبهه و همه چیز امکان دارد . شما باید آماده هر خبری باشید ... شب در خانه پدرم همه دور هم جمع بودیم که بین برادرهایم و ایشان برای شهید شدن قرعه کشی کردیم . قرعه به نام ایشان افتاد که می رود و شهید می شود . او می گفت که من شهید می شوم و همینطور هم شد . قرعه به نام ایشان افتاده بود و شهید شدند .^۱

گردان های ما آن موقع در لشکر حضرت امام رضا (ع) بود . حاج ابوالفضل معاونت گردان موسی بن جعفر (ع) را داشت .صبح روز عملیات والفجر ؛ یعنی صبحی که شبش قرار شد گردان برای عملیات حرکت کند ، بچه ها قبل از عملیات در شهرک ولی عصر ، بیرون خرمشهر و حوالی جاده شلمچه ، مستقر شدند . آنجا محل رهایی برای رفتن به کنار اروند بود . قرار بود از همان نقطه وارد عمل شویم . قبل از ظهر ، برای آمادگی در عملیات ، لحظه ای بیرون آمدم .در حال گوش کردن بودم که دیدم شهید سعیدی در یک گودی آرمیده است . جلوتر به داخل نخلستان ها رفتیم . صدای گریه و ناله مرا به سوی خود خواند . با فراغ بال به طرف صدا رفتم تا بهرمنند گردم . صدایش آشنا بود دیدم حاج ابوالفضل ، با حالت تزرع باخدای خودش راز و نیاز می کند . انگار به او الهام شده بود که باید بار سفر را ببندد. گریه اش از روی شوق و علاقه نسبت به معبودش بود . آن شب در جزیره ی ام الرصاص به آرزوی دیرینه اش رسید .^۲

1 - همسر شهید

2 - سرهنگ پاسدار حاج سید رضا شاهچراغی

در عملیات والفجر ۸، سوار قایق ها شدیم. از اروند (نقطه رهایی) به طرف ام الرصاص نزدیک خط عراقی ها به حرکت در آمده و به آنجا رسیدیم. شدت جریان اروند بعضی از قایق ها را دچار مشکل کرده بود. عده ای از بچه ها به درون آب افتاده بودند. هنوز بیست متری تا محل اصلی فاصله بود. بچه ها در درون آب با تجهیزات شنا می کردند. شهید حاج ابوالفضل قبل از من به خط مقدم رسیده بود و در بالای دژ، بچه ها را از آب به خشکی هدایت می کرد. خود را به او رساندم و برنامه عملیات را از او پرسیدم.

گفت: مطابق توجیهات و دستورالعمل کار را شروع می کنیم. بچه ها را جمع کند «ولا حول ولا قوت الی بالله العلی العظیم». پس از گفتگو به طرف بچه ها رفتیم. بی سیم چی ها را برای ادامه کار به سوی حاجی هدایت نمودیم. با برگشتن بچه های بی سیم چی و طبق دستورات لازم به رزمندگان، درگیری آغاز گردید. آتش سنگینی بین ما و دشمن شروع شد. مجددا نزد شهید هراتی باز گشتم صحبت کردم و این آخرین لحظات دیدار ما و عروج ملکوتیش بود.^۱

شجاعت ایشان در عملیات والفجر ۸ به اتفاق برادران عزیز، سعید حق پرست و بیناییان، در جزیره ام الرصاص زبازند عام و خاص بود. او نارنجک ها را در دست گرفته و سنگرهای دشمن را یکی پس از دیگری منهدم و با شجاعت به سوی دشمن حمله می کرد.^۲

حاج ابوالفضل خیلی آرزوی شهادت داشت. والفجر ۸ نقطه اوج به ملکوت بود. به عزیزان توصیه می کرد که اگر شهید شدم رویم را بپوشانید و نگذارید رزمنده ها ببینند. جالب این بود که به هنگام شهادت بچه ها چنین کردند. چون صورت ایشان شباهت به یکی از برادران سمنانی داشت همه تصورشان این بود که آن برادر سمنانی به شهادت رسیده است.^۳

1 - حاج رجب بیناییان
2 - سرهنگ پاسدار حاج رضا شاهچراغی
3 - سرهنگ دوم پاسدار مرتضوی

آخرین لحظات از حمیدیه حرکت کردیم . و به منطقه رسیدیم پس از استقرار در خانه های مخروبه شهرک ولی عصر همه منتظر حرکت بودیم . حاج ابوالفضل با شوخ طبعی پیش بچه ها آمد و گفت: کوله پشتی ها را باز کنید و هر چه خوراکی دارید بخوریم . زیرا ساک ها که باز می کردند مادرشان نگوید بچه ام چیزی نخورد و شهید شد . بیشتر مهمات بردارید چون به کار می آید ، ستون به حرکت در آمد تا به ارون رسیدیم . حدود دو ساعت در قایق ها نشستیم تا برادران غواص موانع را پاکسازی نمایند . در ضلع دیگر جزیره بچه های شاهرود در حال عملیات بودند . منطقه شلوغ شد . حاج ابوالفضل برای بررسی کارها به یکی از قایق رانها گفت : به جلو بروین . آن برادر از حجم آتش هراس داشت .

حاج ابوالفضل برای جرات بخشیدن با قاطعیت به او گفت : یا جلو می رویم یا همین جا شما را در آب خفه می کنم . آن برادر که جدیت حاجی را دید به جلو رفت و دقایقی بعد باز گشت و دستور حرکت صادر شد . موانع متعدد و بی شماری چون ؛ تله های انفجاری ، سیم های خاردار حلقوی ، موانع ایذایی و خورشیدی در جلوی راهمان بود . به ناچار تا رسیدن به سنگرهای دشمن به درون آب رفتیم . درگیری آغاز شد . رژیم جنگ افروز بعثی عراق از بهترین سنگرهای حلزونی شکل با سقف گنبدی و تیز بهره مند بود . در هنگام اصابت ، تیرها کمانه می کرد و بر می گشت .

حاج ابوالفضل با همان اخلاق نظامی و رشادت بی حدش به یکایک بچه ها سرکشی می کرد . در ستون برای آخرین بار همدیگر را بوسیدیم و او رفت . بارانی از گلوله های دشمن ، و جب به و جب منطقه را چون زمین زراعتی ، شخم می زد . تمام واکنش های بچه ها خنثی و به نوعی زمین گیر شده بودند . اما فریاد الله اکبر خط را به حرکت واداشت . حاج ابوالفضل دوباره برگشت و به ما رسید . در همان حال گلوله ای از پشت به او اصابت کرد و در دامانم افتاد . او را بر زمین خواباندم . طبق وصیتش با کلاه روی صورتش را پوشاندم .

برادر حقیری رسید . چفیه اش را روی صورتش قرار داد . آنگاه به جلو رفتیم .^۱

گردان با صدای اولین گلوله دشمن و خروج مان از آب وارد عمل شد . شهید حاج ابوالفضل که بارها آرزوی شهادت را داشت ، همچنان در انتظار به سر می برد . برای ما بسیار تعجب داشت که بدون کوچکترین احساسی از آماج گلوله های دشمن و با روحیه ای شاد و خندان ، نیروهای تحت امر خویش را به نقاط مختلف هدایت می نمود . با توسل به حضرت حق ، درگیری شروع شد . حاج ابوالفضل دائما به همه سر می زد . گردان توقف کرد . یکی از بچه ها متوجه جراحت حاجی بر اثر ترکش خمپاره شد . به او یادآوری کرد . حاجی گفت : سوغاتی آن کم است . آنگاه به جلوی ستون رفت در حال صحبت ، سنگرهای دشمن را نشان داد . در همان حال به دامان یکی از دوستان افتاد . فوراً خودم را به او رساندم . دیدم که شهید شده است . بنابر وصیتش که گفته بود : اگر لیاقت شهید شدن را داشتیم و شهید شدم صورت مرا بپوشانید و نگذارید رزمندگان مرا ببینند زیرا باعث تضعیف روحیه می شود ، فوراً چفیه ام را از گردنم باز کردم و روی صورتش انداختم .^۲

شب در خانه نشسته بودیم . تلویزیون خبر عملیات رزمندگان را اعلام می کرد . نگاه بغض گلویم را فشرد و گریه ام گرفت . احساس کردم که دیگه حاج ابوالفضل بر نخواهد گشت . همین طور هم شد . او به آرزوی دیرینه اش رسیده بود .^۳

در انتظار صدای زنگ حاجی از جبهه بودم . برای این که هر وقت عملیات به پایان می رسید خبر سلامتت را به اطلاعمان می رساند . ساعات پیش سر هم می گذشتند ، اما خبری نبود . ناگهان دخترم به

1 - محمد حسن صرفی
2 - پاسدار حسن حقیری
3 - همسر شهید

منزل آمد و گفت خبر آورده اند که عملیات به پایان رسیده و داداش به زودی می آید . به او گفتم :

ابوالفضل شهید شده ؟

- نه مادر چنین نیست

- ابوالفضل شهید شده ؟

- نه مادر چنین نیست !

- من می گویم ابوالفضل شهید شده !

- از کجا می دانی ؟

- اگر می خواست حتما تماس می گرفت و یا اگر مسئله دیگری بود به دوستانش می گفت تا خبر

با ما بدهند .^۱

پس از آمدن پسر ابراهیم از جبهه و آمدن یکی از بستگان که به صورت مخفی با هم صحبت می کردند ،

سوء ظن به رفتارشان پیدا کردم که باید خبری در پس این حرکات نهفته باشد . بعد از رفتن آن ها ، به

منزل یکی از بستگان رفتم و با قسم دادن به جان امام ، خبر شهادت حاج ابوالفضل را به من دادند .^۲

به خانه آمدم و دیدم همسر حاج ابوالفضل با آن وضعیتی که داشت سرش را بر روی کرسی نهاده و گریه

می کند . قرار بود که خبر شهادت حاجی را به ایشان و مادرم ندهیم . با دلداری ، ایشان را به آرامش و

صبر دعوت نمودم . متوجه شدم که برای برادرشان غمگین است و خبر شهادت را هنوز اطلاع ندارند .^۳

هنوز از حاجی ابوالفضل خبری نبود . که دیدم مادر و خواهران همسر به منزل مان آمدند و قاب عکس

ایشان را برداشتند این آغاز حزن و تعزیت در رثای یار زندگی ام بود .

1 - مادر شهید

2 - حقیری مادر همسر شهید

3 - خواهر شهید

پس از اطلاع از شهادت حاجی ابوالفضل ، به همراه اقوام ، مقدمات مراسم را آماده ساختیم . پیکر مطهر شهیدان را به سمنان منتقل کرده بودند . خبر رسید که قامت شهید بلند است و نیاز به تابوتی برای انتقال پیکر به دامغان می باشد . با هماهنگی وسیله ای را تهیه کرده و با تویوتا خودم را به سمنان رساندم . وقتی بالای سرش رسیدم ، در باورم نمی گنجید که تا ابد از موهبت تکیه گاهی بس والا محروم شده باشم . دیگر کسی نیست که چون پدر دست مهر و محبتش را بر سرمان بکشد وعده فراق از دست دادن پدر را محو سازد .

پیکر شهیدان را به دامغان منتقل نمودیم .^۱ لحظات رسیدن پیکر شهید از سمنان به دامغان چقدر کشنده بود . هیچ چیز نمی توانست آرامش را بر وجودم استوار سازد . به همراه برادرم به سپاه رفتیم . برادران مشغول تخلیه پیکر شهیدان بودند . با شنیدن صوت دلنشین کلام وحی و بوی عطر شهیدان که فضا را سالن نمازخانه را عطر آگین ساخته بود ، یک احساس و آرامش خاصی درونم را فرو گرفت .

آرام آرام به سوی مسافر گام برداشتم تا به او رسیدم . چه زیبا و آرام در تابوت آرمیده بود . دریغا که ندانستم چه کنم ؟ خطاب به او گفتم . تو هر چه را که خواستم ، بدون کوچکترین کاستی ، و فراتر از آنچه را که در دلم می گذشت ، مهیا نمودی . اما من نتوانستم حتی ذره ای از آن خوبی هایت را جبران نمایم . اما ترا به روح پاکت قسم در نزد آقایمان ما را شفاعت کن . با خود عهد کردم قرآن را به شوق شب هایی که تلاوت می نمود ، تا صبح در جوار او و سایر همزمان گلگون کفن ، قرائت نمایم .^۲

برایم خیلی سخت بود ، عزیزی را که سالیان عمرم را در کنار او و با بازیهای کودکانه و شیطنت های بی انتهایش ، سپری کرده بودم و لحظه لحظه زندگی را با هم گذرانده بودیم فراموش سازم . برای آخرین وداع با پیکر گلگونش به همراه اقوام به سپاه رفتیم . خانواده و اقوام معزز شهیدان و دوستان در گرد پیکر

1 - برادر شهید
2 - همسر شهید

شهیدان با اندوه و تاثر حلقه زده بودند . هر کسی با شهیدش سخنی و کلامی می گفت ، مادرم با دین چغیه برگردن حاجی ، احساس کرده بود که ایشان سرماخوردگی داشته اند . اما چنین نبود . بنا بر وصیتش برادران صورت ایشان را در هنگام شهادت پوشانیده بودند . مادرم می گفت : الهی! الهی! بمیرم .
مادر! سرما خورده بودی ؟ خوب نشده به شهادت رسیدی ؟

مادر! خوشا به حالت که لباس دامادیت را بر تن داری و دوباره داماد شده ای .^۱

همان طور که شهید حاج ابوالفضل خواسته بود ، در مراسم تشییع پیکر پاکش با صبر و شکیبایی برخورد نمودیم . آن روز یاد بازگشت از سفر لبنان ، در ذهنم چون فیلم مرور شد . نمی دانم چرا از دیدنشان گریه ام گرفت . با همان خنده رویی به من گفت که : خواهرجان! من که سالم برگشته ام و اتفاقی نیفتاده ولی اگر شهید شدم باید صبر داشته باشد . خدا شاهد است که آنروز چگونه بر دلهایمان صبر استوار شده بود و شیون نکردیم .^۲

در سال ۶۲ که به کشور لبنان و سوریه سفر داشت ، در نامه هایی که می فرستاد ، اغلب از صبر همسران و خواهران رزمندگان می نوشت . آورده بود که : همسران فداکارشان به هنگام ورود مردانشان به منزل ، با روی گشاده مهبیای پذیرایی از آنان می شوند . هنوز رزمندگان دست و صورتشان را با آب نشسته اند که برایشان غذا آماده است . آنان ارتباطی بسیار عاطفی و ناگسستنی دارند . بسیار به هم عشق می ورزند .
این رفتارها می تواند الگویی برای زنان ما باشد .^۳

-
- 1 - خواهر شهید
 - 2 - خواهر شهید
 - 3 - خواهر بزرگ شهید

وصیت نامه شهید

مادر عزیزم سلام علیکم و « سلام علیک ، سلام علیکم و ما صبرت علیک ».

مادر عزیزم امیدوارم که حال شریفیت خوب باشد و در پناه امام زمان (عج) بتوانی همچون زینب (س) صبر کنی ، چون در راه خدا فرزندت را دادی باید خدا را شکر کنی . مادر جان من می خواهم چند کلمه ای با تو صحبت کنم. مرگ دست خداست و جبهه و غیر جبهه ندارد . به خدا آن کسی را که او خواست میبرد و آن کسی را که نخواست نمی برد و باز اگر من پیش شما می شدم می مردم . حالا خدا توفیقی داد و خواست که ما به جبهه برویم و شهید شویم .

مادر جان تو باید خدا را شکر کنی که امانتی را که خداوند به تو داد سالم به صاحبش برگردانی . مادر وقتی یک ظرفی را از خانه همسایه می گیری اگر له شود و یا اگر سوراخ شود و یا بشکند خجالت می کشی و ناراحت می شود حالا بچه ات را که امانت خداست و اگر در راه غیر خدا برود ناراحت نمی شوی؟ پیش حضرت زهرا (س) همه زنها بچه هایشان آنجا هستند و همه مادران شهید پیش حضرت زهرا (س) می خندند و تو ای مادر دلت می خواهد که پیش حضرت زهرا (س) سرت پایین باشد و همه آن ها پیش حضرت زهرا (س) خندان هستند و تو گریان باشی؟ نه من میدانم که تو این را نمی خواهی و می دانم که تو رضایت حضرت زهرا (س) را می خواهی و تو رضایی به رضای خدا ، اگر رضایت خدا را می خواهی باید صبر کنی و مشکلاتت را تحمل نمایی و به حرف این شیطان که می خواهد تو را گول بزند نکنی و به تو بگویند که حیف شد بچه ات شهید شد . زیاد باور نکن و بگو که من یک وظیفه داشتم که بچه ام برود و رفت و بگو که من خودم با رضایت فرستادمش و مادر تو که مثل شیر بودی و می گفتی « برو مادر جان خدا پشت و پناهت » ، حالا هم همین طور روبروی منافقین بایست و نکند که یک ضعفی از خودت نشان

بدهی که منافقین بگویند مادر پیرش را ندیدید که چگونه به سرش می زد و دو روز نمی کشد که سگته می کند .

نه مادر جان سگته ندارد و خیلی باید خوشحال باشی که راهی را که می خواستم رفتم و آن جور که خودش می خواست او را دادی و انشاءالله که خدا قبول کند و از شما هم قبول نماید و به شما صبر بدهد . و اگر بر سر قبر پدر رفتی یک فاتحه به جای من بخوان و از او بخواه که من را ببخشد و بچگی بود و جوانی و شیطنت هایی که می کردم و از خدا بخواه که من را ببخشد و پدر هم از من راضی باشد و من را ببخشد .

خدمت همه خواهرهایم و خواهر زاده هایم و برادرهایم سلام عرض می کنم .

انشاءالله که حال همه شما خوب باشد و انشاءالله که مثل زینب باشید و صبر کنید همان طور که صبر میکردید و همان طور که مقاومت می کردید ، بیشتر مقاومت نمایید و همان طور که قبلا برای اسلام کار می کردید باید بیشتر کار کنید و اگر خواستید که ازدواج نمایید نگویید که هنوز چهلم ابوالفضل را ندادیم و اگر بدانید که اسلام چقدر غریب است خودتان می روید . انشاءالله فراموش نکنید و خودتان می دانید که جبهه های ما چه وضعیتی دارد .

و اما برادرهای عزیزم مهدی جان درست است که هم تو به من علاقه مند بودی و هم من به تو علاقه مند بودم و علی جان امیدوارم که خوب باشی و اگر چه خدا خواست که به ظاهر بین ما فاصله بیافتد اما در باطن با هم هستیم و انشاءالله صبر نمایید و راه من را ادامه بدهید و حرف مادر را گوش کنید ، نکنند خدای ناکرده باعث مشکل شوید مادر هر چه که به تو گفت بگو چشم واگر دو تا هم توی گوشتان زد شما باز هم بگویید مادر جان و دیگر برایش مشکل ایجاد نکنید او خودش به اندازه کافی مشکل دارد و شما دیگر برایش مشکل نشوید و در نماز جماعت ، نماز جمعه شرکت نمایید تا منافقین نگویند که صف های

نماز جمعه خالی شد . در دعاهاى كمیل و توسل شركت نمايید و زمانی كه بچه ها از جبهه می آیند تو به جای من برو و اگر از تو سوال نكردند بیخودی جواب نده و آنجا كه لازم نیست سوال نكن و زیاد هم كنجكاوى نكن و بچه مظلوم و افتاده ای باش كه بگویند چه بچه ای و از تو تعریف كنند و همیشه رضایت خداوند را خواسته باشید و برای رضای خدا كار كنید و در عین حال درسهایتان را بخوانید و فراموش نكنید .

خدمت همه فامیلها سلام عرض می كنم . و امیدوارم كه حال شریف شما خوب باشد و به خاطر خدا كار كنید و به خاطر خدا سخن بگوئید و به خاطر خدا صبر نمايید و مقاومت كنید و به خاطر خدا فرزندانتان را و شوهرهایتان را به جبهه بفرستید و به فكر مادیان دنیا نباشید و به فكر امام و دین و اسلامتان باشید و دعاكنید كه اسلام پیروز شود سعی نكنید كه با حرفهایتان دل مادرم را به درد آورید و همیشه به او بگوئید كه او به خاطر خدا رفت و نصیحتش كنید و شما را به خدا با برادرهایم يك طوری صحبت نكنید كه مثل تیری بخورد به قلب مادرم و شما را به امام زمان (عج) این طوری نروید پیش مادرم و درد دل نكنید و هر باری كه می روید يك مصیبتی به مصیبتهای او اضافه نكنید و شما را به خدا دلسوزی این طوری نكنید و وسائل آزار و اذیت مادرم را فراهم نكنید و وقتی كه دست به سر برادرهایم می كشید مادرم به یاد دو نفر می افتد یکی به یاد پدرم می افتد و دیگر این كه به یاد من می افتد و نگوئید فلانی پنج تا شش تا بچه داشت و به خاطر این يك بچه این طوری شد .

این ها شرك و كفر است و از خدا بترسید . و من هیچ مصیبتی ندیدم و این چیزها را به خاطر خدا کنار بگذارید و همیشه شاد باشید و بگوئید و بخندید و به خدای من از روزهای قبل شادتر هستم و حالم هم بهتر است و يك ساعت پیش رفتم حمام و غسل كردم و عصر هم انشاءالله عطر و گلاب می زنم و می رویم و من هر وقت كه می خواهم نماز بخوانم عطر بیشتر می زنم و از همه فامیلها می خواهم كه اگر از

من بدی دیده اید انشاء الله من را ببخشید . چون برادرهای عزیزم در لبنان برایم نامه می نویسند در جواب نامه بندیسید که ابوالفضل رفت و خدا ایشان را قبول کند که رفت و گفت که چشم انتظار شما هستم که به خاطر خدا کار کنید و در ضمن خودش خیلی علاقه داشت که بیایید اینجا وقتی مشکلات را دید رفت انشاءالله که موفق و موید و پیروز باشید . و اگر احیانا دوستی از ایران برایم نامه ای نوشت در جوابش بنویسید : انشاء الله شما هم راه اسلام را ادامه دهید و از شما می خواهم که راه شهدا را ادامه دهید و انشاء الله تا آخر عمر راه شهدا را ادامه دهید و به اسلام خدمت کنید .

خدایا تو خود شاهد باش که برای اسم و پست و مقام نیامده ام اینجا ، و از همه می خواهم که آداب و القاب را کنار بگذارید ، و خدا خودش می داند که من چگونه بوده ام و می داند که شما هم سعی نکنید ، و نگویید و صلاح بر این است که بگویید شهید هراتی کمک آرپی جی زن شهید مهرابی بود ، کافی است و نمی خواهد که بگویید چگونه بود و هر طور که صلاح اسلام بود ، عمل کنید و من فکر می کنم که یک نفر باید به گونه ای باشد که دیگران نفهمند که این بنده چگونه بوده است ولی نمی دانید که خداوند چقدر کریم است و رحیم و چقدر رئوف است و بخشنده و پولها را بیخودی نگه دارید چون پاره می شود و از بین می رود . چه فایده ای دارد بجای این کار ، این پولها را بدهید به جبهه و مستضعفین و به آورده های لبنان و فلسطین و و در خاتمه از همه شما عذر می خواهی و در پایین قبرم این یک بیت شعر را بنویسید :

در راه دین ، مردن سعادت است

گر پر زدن در خون عبادت است .^۱

شهید هراتی در یک نگاه

در بیست و نهمین روز از مرداد سال ۱۳۴۱ هجری شمسی در یک خانواده متدین و عاشق به خاندان عصمت و طهارت (ع) بنا بر توسل مادر به حضرت باب الوائج قمر بنی هاشم (ع) کودکی به لطف پروردگار عالمیان دیده به جهان گشود و با قدمش اهل منزل را شادمان ساخت . کودک را به خاطر سقای لب تشنگان کربلا ، ابوالفضل نام گذاری کردند . او سومین فرزند خانواده حاج محمد تقی و نواده شیخ محمد مهدی بود . ابوالفضل از همان اوان کودکی با فرایض دینی و اهل بیت (ع) آشنا شد و در انجام آن همت گمارد . از خصوصیات بارزی که در وجودش هویدا گردید شوخ طبعی و اخلاق نیکو در احترام به بزرگترها و نیز استعداد فراگیری علم بود . مقطع ابتدایی را در دبستان شریعت پناهی (شهید موسی کلانتری) گذراند و به همراه دانش پژوهان و همانانی که چرخ آینده این مملکت به دستشان خواهد چرخید به کسب فیض از محضر معلمین حاذق و دانشور پرداخت . وی پس از گذراندن دوران ابتدایی که بارها مورد تشویق معلمین و مدیران قرار گرفت در سال ۱۳۵۲ وارد راهنمایی ارون رود (شهید حسین امینیان) گردید و پس از اخذ قبولی دوره دوم تعلیمات عمومی به هنرستان صنعتی البرز (شهید چمران) رفت و در رشته تحصیلی مکانیک ثبت نام کرد . برای همگان این سوال بود که چگونه است کتاب مطالعه نمی کند اما با نمرات عالی در امتحانات موفق می شود ؟ شهید هراتی همواره دلش می خواست که مسائلس را بدون کمک دیگران حل نماید . ولی از مشورت و کسب اجازه از والدین ، غفلت نمی ورزید و از انجام کار هراسی نداشت . به همین منظور در اوقات فراغت کارگری می کرد و مخارج خویش را بدست می آورد .

سالهای آخر تحصیلی بود که به صف مبارزان انقلابی و اسلامی پیوست و در جلسات و حرکت ها ، حضوری مستمر داشت . پس از پیروزی انقلاب اسلامی وارد کمیته مبارزه با مواد مخدر شد و حدود یکسال خدمت کرد . با آغاز الوین حرکت‌های منافقین در غرب کشور ، به همراه پاسداران جان بر کف عازم

آن مناطق (تکاب) شد و به جمع پاسداران انقلاب اسلامی پیوست . درایت و کاردانی و شناخت عمیق او به مسائل مخصوصا در صحنه های نبرد ، مسؤولین را بر آن داشت تا از قابلیت های نهفته اش بهره ببرند . به همین منظور طی یک مأموریت ، چند ماه عازم کشورهای سوریه و لبنان گردید تا آموزش های لازم را به برادران آن سامان بیاموزد . با بازگشت از مأموریت و تشکیل گردان های رزمی هدایت نیروها را بر عهده گرفت و حماسه های بیشماری در عملیات های مختلف آفرید.

سردار شهید اسلام بنا بر عهده و سیره نبوی در مهر ماه سال ۱۳۶۲ سنت ازدواج را به جای آورد تا به کلام آنحضرت جامه عمل پوشانده باشد . رفتار نیکو و جاذبه اش دیگران را جلب خویش نموده بود ، به طوری که رزمندگان آرزوی ایشان این بود که در کنار ایشان و در یک سنگر به دفاع بپردازند . در سال ۱۳۶۴ که مقارن با سال عروج ملکوتیشان شد ، راهی سفر دیار عارفان ، مکه معظمه گردید و افتخار بوسیدن حرم و خانه الهی را یافت . پس از بازگشت با کسب اجازه از مادر خویش به همراه رزمندگان اسلام راهی جبهه ها شدند . به عنوان معاونت گردان همیشه سرافراز موسی بن جعفر (ع) در عملیات والفجر ۸ شرکت کرد . با درایت و کاردانی خویش رزمندگان را به سوی سنگرهای دشمن هدایت نمود . خاکریزهای بعثیون را یکی پس از دیگری فتح کرد .

سرانجام پس از مدتها حضور مستمر در جبهه های نور ، در آستانه شب بیست و یکم بهمن ماه ۱۳۶۴ در منطقه عملیاتی جنوب دعوت حق را لبیک گفت و به قافله یاران سفر کرده اش پیوست .

یادش جاودانه گرامی و عشقش چراغ راه نسلهای نو باد.